نظری آریانا

یادداشتهای زیرتصویر

گزینه داستانهای کوتاه

و

یک داستانواره

نظری آریانا



یادداشتهای زیر تصویر

گزینهٔ داستانها

و

یک داستانواره



شناسنامه :

نام کتاب	: یاد داشتهای زیر تصویر
نویسنده	: گل احمد نظری آریانا
سال چاپ	: ۱۳۷۹ خورشیدی
تیراژ	: ۵۰۰ جـلد

ناشر : مرکز نشراتی آرش

کتابخانه آرش : متصل سپوژمی پلازا

یونیورستی رود- پشاور- Tel: 845134

Email: arash_bookshop@yahoo.Com

یادداشت

طرح و نخستین نگاشته های این داستانها قبلاً به چاپ رسیده اند:

- " دختر غژدی " در سال ۱۳۴٦ در کابل ؛

_ " راه دل " (با عنوان " قهر و آشتی ") و " انتظار " در سال ۱۳۴٦ در هرات ؛

_ " کودک سرراهی " ، " یادداشتهای زیر تصویر " و " دستها و قطعه ها " (با عنوان " زنبورک ") درسال ۱۳۴۷ د ر هرات .

در این مجموعه

د ختر غژدی	۷
راه دل	۱۵
انتظار	۲۵
کودک سرراهی	۳۵
یادداشتهای زیر تصویر	۵۷
بره	٦۹
ایستگاه	۷۹
دستها و قطعه ها	۸۹
زنده گی شیرین	۱۰۵
آد م در ویترین	۱۱۳
باران ، باران !...	۱۲۱
و داستانوارۀ	
افسانۀ د یوارها	۱۲۷

دختر غژدی

با نوازش نسیم عطرآگین بهاری اسد چشم از خواب باز کرد. غلتی زد، برخاست و دم ارسی رفت . از بالا خانه منظرهٔ ده تا دشتها و کوه های دور به خوبی دیده میشد. درختها غرق شگوفه های سفید و گلابی بودند. دشت از لاله سرخ میزد. کوه ها کلاه های سپید برف بر سر نهاده بود ند. ازهمه جا بهتر غژدی های کوچی ها بود که به کنار دریا برپا شده بود ند.

ده سال میشد که اسد کوچی هارا نزد یک ده مید ید. هرسالی که ازعمرش گذ شته بود از بهار تاخزان با کوچی ها و بچه های شان گذرانده بود، ولی بازهم خیال میکرد که اولین بار است آنان رامی بیند. خیلی جالب بود. کنار دریا که در تمام مدت زمستان به کلی خلوت و آرام بود حال به محیطی پر ازجنب و جوش تبد یل شده بود. تا د یروز این طور نبود وتنها ماهیگیران ، وقت وبیوقت، درآن جا به چشم میخورد ند که تور می انداختند یا ماهی هارا در سبدهای شان جابه جا میکردند. گاهی هم بچه های ده به آن جا میرفتند،بازی میکردند یا به تماشای ماهیگیران می ایستادندواگرکسیمیخواست کمک هم به او میکرد ند.

کوچی ها شب آ مده غژدی های شان را برپا کرده بود ند. همهمهٔ آنان از دور می آمد وباسروصدای مردم و حیوانات ده یک جا میشد. برای اسد شنید ن صداهای تازهٔ آد مها و حیوانات ودید ن چهره های جد ید خیلی د لچسب بود. از همین سبب مادرش راکه به کار خانه مشغول بودصداکرد. او گرفتاربود. بازهم صداکردتا مجبورش کرد بیاید. منظرهٔ تماشایی بیرون رانشانش داد،و اوگفت:

_ بلی، باز آمد ند. تا آخرهای خزان همین جاستند، وارخطا مباش. و سرکار خود برگشت. اسد هم به شتاب از رخنهٔ د یوارپشت بام به خانهٔ همسایه پرید و بچه اشرا صداکرد. هردو قرار گذاشتند که با بچه های د یگر به د ید ن کوچی ها بروند.

میان کوچی ها چند تا از آشناهای پارسال را یافتند. به غژد یهای آنان سرکشیده به کلا نها سلامکرد ند. از آنان شیر وقروت، ساجق و نان روغنی گرفتند وباهم به کنار دریا برای بازی برآمد ند.

ماهیگیران که مثل همیشه به کاروبارشان سرگرم بود ند به بچه ها که بیشتر مزاحم آنان می شد ندکمتر علاقه یی نشان میداد ند. اسد وچند تن از رفقایش به روی سنگ کلا نی که نزد یک دریا بود نشسته در آفتاب ملایم بهاری گپ میزدند و چیزهایی را که د یده و شنیده بود ند، نقل میکرد ند. در اخیر پس از این که مسابقهٔ پرتاب سنگ وسفال را به فاصله های هرچه بیشتر به روی آب انجام داد ند، خوش وخندان هرکدام رهسپار خانه و غژدی خود شد.

درخانه صحبت از کوچیها بود. مادر اسد گفت که امروز با یک زن کوچی قرار گذاشته که از باغچه به آنان رشقه بدهد و درعوض، شیر وقروت و روغن زرد بگیرد. گاوشان تا هنوز نزاییده بودواز دیگران شیر میگرفتند.

زن کوچی، روز دیگر، اول وقت به خانهٔ آنان آمد. دختر خوردی همراهش بود، دختری هشت ـ نه ساله با صورتی بسیار ظریف وموهایی به رنگ گل جواری. اسد ومادرش از د ید ن دخترکوچی سخت تعجب کرد ند؛ زیرا شباهت زیادی به خواهر خورد اسدداشت که چندی پیش مرده بود.هیچ کدام

این موضوع را بر زبان نیاورد، نه اسد ونه مادرش، اما سخن بالأخره به خواهر بیچارهٔ اسدکشانده شد . مادر اسد اشک ریخت و از مریضی و مرگ ناگهانی دخترش قصه کرد.

زن کوچی هم گریست. دخترش و اسد هم با د یدن آنان اشک شان سرازیر شد، واز همین روز، آشنایی و دوستی محکمی بین آنان سرگرفت.

اسد پسر یگانهٔ ارباب ده بود. پدرش مرد مهربان ومورد احترامی بود. اسد هم که بچهء سرزنده ،خوش زبان و نیک سیرتی بود مورد محبت همه قرار داشت. همبازیهایش اورا از د ل و جان دوست میداشتند، زیرا بچه یی راست و د لسوز بود، واو به همه لطف و شفقت بیدریغی داشت. با بچه های کوچیها هم چنین بود ودربین آنان نام کشیده بود. بسیاری از کوچیها به د ید ن پدر و مادرش به خانهٔ آنان رفت و آمد میکرد ند و او که به غژد یهای سیاه شان میرفت با انگشت به یکد یگر نشانش میداد ندو چون آد می محترم پذ یراییش میکرد ند.

وی بیشتر به غژدی همان زنی میرفت که د خترش موهایی داشت به رنگ گل جواری. د ختر غوتی نامیده میشد ومانند خواهر خورد وی بود که چندی پیش مرده بود. او با د خترک بازی میکرد ویا همراهش درمیان غژد یها میگشت از شترهای گرد ن دراز قارقاری و بره ها و بزغاله های شوخ وشنگ د ید ن میکرد. کوچیها را مید ید که زن ومرد بدون لحظه یی آرامش کار میکرد ند واگر بعض شان در غژد یها به دور اجاق نشسته مشغول خورد ونوش میبود ند، آوازمیداد ند:

_ بچهٔ ارباب ، بیا نان بخور ! ...

وچون نمیرفت تعارف میکرد ند:

_ بچهٔ ارباب، بیا یک پیاله چای خو بخور !

رمه های گوسفندان در دامنه های سبز کوه می چرید ند وگاهی پیش می آمد که اسد اجازه اش را از پدر و مادر میگرفت و با دخترک کوچی و بچه چوپانها

به دشت و د من به چراگاه میرفت و تمام روز همان جا میبود. زنده گی بیابان برایش بسیار د لپذ یر می نمود.

بعض روزها با غوتی و دیگران در کنار دریا میبود ند. هرکس برای خود بازی میکرد وگاهی به تماشای ماهیگیران می نشستند. باباپیرو که چیره دست ترین ماهیگیر بود و هیچگاه دست خالی نمیرفت به بچه ها علاقهٔ زیادی داشت و به آنان از دخترکش قصه میکرد که دیب سیاه آمد و یک شب اورا باخود به کوه قاف برد و باز نیاورد. او قصه های د یگری هم داشت و هروقت که تنها میبود آواز گرم و گیرایش از د ور و نزد یک شنیده میشد که چاربیتی میخواند. آوازش خیلی سوزناک میبود:

سر کوه بلند نی میزنم مه شتر گم کرده یم پی میزنم مه
شتر گم کرده یم شترشاهی جرنگس میزنم د لبر کجایی؟

اسد و غوتی از شنیدن آواز باباپیرو خیلی خوش میشدند و قصه های شیرین و رنگین او را سخت دوست میداشتند. این دوستی باعث د لبسته گی بچه های دیگر هم میشد وگاهی کار به جایی میرسید که مزاحم باباپیرو میشد ند، و او سرشان داد میکشید:

_ بروین، بس تان است. قصه های د یگه ره دروزهای د یگه میگم... مره د غریبیم بانین!

و آنان با سر و صدا و شوخی د ست از سرش برمیداشتند. بچه ها اگر باباپیرو را اذیت میکردند اورا دوست هم میداشتند و در ماهیگیری، انداختن و جمع کردن تور و جا به جا کردن ماهیهای شکار شده تنهایش نمی گذاشتند، این کار را وظیفهٔ خود میدانستند؛ زیرا باباپیرو کهنسالترین ماهیگیری بود که به آن جا می آمد وآدم بسیار خوش طبع ومهربانی هم بود و بچه ها را هیچ گاه دشنام نمیداد.

روزی از روزها، اسد ازبین سامانهای اضافی پسخانه عروسک گلابیرنگ مقبولی یافت که موهایی به رنگ گل جواری داشت. عروسک از خواهرش بود و

مادر آن یاد گاری را پنهان کرده بود. اسد آن را به مادرش نشان داد. مادر که غوتی را دوست میداشت، عروسک را به او بخشید . غوتی چنان خوش شد که خنده از لبش گم نمیشد.

غوتی عروسک را به غژدی خود برد و به د یگران نشان داد. مادرش خیلی خوش شد و اگرپدر میداشت او هم حتماً خوش میشد، اما پدرش که چوپان بود، گرفتار گرگ بیابان شده بود و گرگ اوراخورده بود.

دخترک از گرگ بیابان بسیار میترسید و هروقت که با چوپان بچه ها به د نبال رمه میرفتند میگفت:

_ به اوطور یک جایی ماره ببرین که گرگ بیابان نباشه.

یک روز یکی از چوپان بچه ها برایش گفت:

_اونمو سگ مره می بینی، شکم گرگهاره پاره میکنه!

و او خوش و امیدوارشد که شکم گرگها پاره شود.

بچه های ده با بچه های کوچی خیلی دوست و صمیمی بود ند؛ صبح و د یگر ازهم خبر میگرفتندو تفریح و ساعت تیریهای مشترک شان رنگارنگ و پایان ناپذ یر بود. بازیها وگپهای آنان خود مانی و بیریا بود. روزها و هفته ها به همین منوال میگذشت و تابستان که فرارسید در باغها درختان پر ازمیوه شد ند؛ بچه های ده دامن دامن میوه به بچه های کوچی می آورد ند ویا با آنان برای میوه خوری به ده میرفتند. همان جا بازی و مستی میکردند و از میوه های رنگارنگ میخورد ند.

اسد که به دنبال غوتی به غژدی شان میرفت اکثر اورا مید ید که با عروسک مقبول بازی میکند. او هروقت که مادرش کاری نداشت می نشست و برای عروسک خود خانه و لباس درست میکرد؛ برایش بیت میخواند؛ آن را خواب وبیدار میکرد و در کنج غژدی جای مخصوصی برایش آماده کرده بود. اسد میرفت و اورا برای بازی و میوه خوری با خود به ده میبرد.

تابستان خیلی خوش گذشت. در اواخر این فصل وآغاز پاییز، اهالی مشغول جمع آوری بعض میوه هابرای خشک کردن شدند.انگور راهم کشمش میکرد ند . خورد و بزرگ در تلاش بودند و شتاب میورزیدند؛ زیرا وضع هوا رو به تغییر بود. برگهای درختان کم کم زرد میشد ند.

بچه ها بی آن که گذشت زمان را حس کنند همچنان به بازی و سرمستی میگذراند ند. عبور ماهها و فصلها برای شان چندان درخور توجه نبود. اما هوای خزان، خواهی نخواهی، رو به سردی میرفت.

یک شب هوا ابری و درهم و برهم بود. ماه به زیر توده های به هم فشردهٔ ابر، پنهان و آشکارمیشد وگاه گاهی ستاره یی در پهنای آسمان بیکران چشمک میزد. باران نم نمک میبارید، اما نه پیوسته. باد هم میوزید، گاهی تند و گاهی کند.

صبح که ده از خواب بیدار شد همه دید ند که مهمانان چند ماهه غژد یهای شان را جمع کرده به جای د یگری رفته اند. بچه ها نمیدانستند به کجا، اما حدس میزد ند که آن جا باید بسیار دورباشد_ پشت کوهها و د شتها؛ شاید هم پشت کوه قاف.

آ ری، آنان کوچ کرده بود ند، ولی کودکان بی خبر از همه جا در خواب خوش و آرام غوطه ور بود ند.

اسد وقتی به خود آمد که به جایگاه غژدی غوتی رسیده بود. آن جارا خوب بلد بود. از میان درهم برهمی اجاقها، کند و کپرها، د یوارکهای دور غژد یها و گاش رمه ها، پالیده پالیده تا به آن جا رسیده بود. شاید اثر و نشانی بر جا گذاشته باشند. غوتی و مادرش و د یگران را به وضوح در برابر خود مید ید و با زبان بی زبانی ملامت شان میکرد که چرا چیزی نگفته، حتی بدون خداحافظی اورا ترک کرده اند.

در جایگاه غژدی به جز خاکستر د یگدان و خرد و ریزه های بیکارهٔ تکه، کاغذ، فضلهٔ حیوانات وغیره چیزی به چشم نمی خورد. اسد متوجه همان نقطه

یی شد که خانهٔ عروسک بود. درآن جا تودهٔ خاکی بود که سابق ند یده بود. پیش رفت و نزد یک آن نشست. جای انگشتان کوچکی را بر آن تشخیص داد. بی گمان جای انگشتان غوتی بود. دست برد و تودهٔ خاک را بر هم زد؛ ازلای آن سر عروسکی را یافت که موهایی به رنگ گل جواری داشت؛ مربوط خواهرش بود و به غوتی بخشوده بود. موهای عروسک و سوراخ چشمهای آن پر خاک بود. از تنه اثری نبود و تنها سربود.

خاک آن را تکاند . چشمها با نگاهی که هرگز در آنها ند یده بود به وی خیره شد ند. در نگاه چشمها سؤال نامفهومی بود. اسد با خود گفت:

چرا؟

و وقتی به خود آمد که قطره های درشت باران سر و لباسش را تر کرده آسمان با ابر پوشیده شده بود. اشک در د یده گانش حلقه زد. با سر آستین آن را پاک کرد. به اطرافش نگریست و برای آخرین بار بازمانده های کوچ را از نظر گذراند.

هرات ۱۳۴۶

راه دل

فرید رفیق همبازی من است. خیلی دوستش میدارم و در دلم جای بزرگی دارد؛ زیرا همیشه بامن خوشرویی میکند وبا صداقت و صمیمیت گپ میزند. صفت دیگری که او را بیش از همه نزد من گرامی ساخته، هم فکری من و اوست. خوب، البته گاهی میشود که او فکری میداشته باشد و من فکری؛ ولی بازهم ازدیگران کرده ما به هم نزد یکیم. بیشتر وقتها که بین من و دیگر همبازیان در گفت و شنودهایمان اختلافی پیدا میشود و به اصطلاح جنگ زبانی درمیگیرد، فرید میکوشد از نظر درست من طرفداری کند،وگپ دیگران را که برمن وارد آمده باشد با سخنان به جا و دلیلهای کافی از سرم برمیدارد و مرا از ملامت و سرزنش آنان میرهاند. پیش خود ما باشد، گاهی هم این طور نیست. وقتی که بفهمد من اشتباه کرده ام آن را بسیار ماهرانه به رخم میکشد و چشم نمی پوشد. البته این کاررا بیشتر وقتها در تنهایی مان میکندو نمی گذارد که پیش دیگران شرمسار شوم. من هم گفته هایش را میپذیرم و قدرش رامیدانم.

گفتار، رفتار و برخورد فرید ساده وبی پیرایه است. هرکه با او روبه‌رو شود

و لحظه یی گفتگوکند، فوراً پی میبرد که با بچه یی غیر از د یگران طرف شده؛ زیرا همه چیز او حاکی از خوبی و خوش خلقی است و بچه های سیال او بیشتر شان این طور نیستند. من نمی گویم که آنان از صفتهای پسند یده به دورند. نه، مقصود من این گفته نیست. معذرت میخواهم اگر چنین تصوری به شما دست داده باشد. مقصود من این است که در وجود آنان هم مشخصاتی را میتوان جستجو کرد و یافت که خوب و قابل احترام است.

او بذ له گوی و در عین حال کمی شرمندوک است. این دو صفت، متضاد اگر گفته نتوانیم جداگانه گفته میتوانیم، در فرید وجود دارد و شاید از همین سبب در نظر من خیلی سنگین و متین معلوم شده است وراستش را اگر میخواهید بپرسید، اورا بسیار دوست میدارم.



در یکی از روزها کار فوریی داشتم، میخواستم به خانهٔ خالهء خود بروم و پیراهنی را که خواسته بود به دخترش بدوزند و تمام شده بود، میبردم. به هنگام برآمد ن از خانه، بچه ها را د یدم که در میدانی محل، بازی و ساعت تیری میکنند. **خلیج کوره** که بلستی مسخره یی است و همیشه بچه هارا میخنداند، با ادا و اطوار جالب و حرکات نو به نو و تمام نشد نی دست و کله و گرد ن و کمر فنری خود که دایم پیچ و تاب میخوردند، در میان میدان ایستاده بود و بچه هارا به دور خود قلعه کرده قصهء **جادوگر کل و بی دست و پا** را با آب و تاب فراوان برای شان نقل میکرد. از کارها و کارستانها و سرگذشتهای عجیب و غریب این جادوگر نمونه که عقل هفت پیر با تد بیر را داشت بیشتربچه ها در حیرت بو د ند و چند تا هم که این قصه ها را بارها شنیده بود ند، بی اعتنا به سخنان پر شد و مد خلیج کوره درمیان خود چیزهایی می گفتند و می خند ید ند. پسری از همسایه ها که تازه به کوچهٔ مان آمده بود با خواهر کوچکش، دور از بچه ها،

پهلوی دیوار خانهٔ ماماحسن، کفترباز مشهور محل، نشسته بود ، جوجه گربهٔ مرد نی خود را ناز میدادو بر سر و کلهٔ گل آلودش د ست میکشید.

هوا تا اندازه یی گرم بود ؛ زیرا تا بستان هنوز برجا بود و چند روز آخرش را پیش رو داشت.

من برآمدم ود لم نخواست که راهم را به سوی خانهٔ خاله کج کنم. آخر، بچه ها گرم بازی بود ند. خلیج کوره قصه میگفت و باز چیزهای تازه یی پیدا کرده ، شایدهم خود ش ساخته بود، و با شد و مدنقل میکرد. بد نبود که کمی در جمع آنان میماندم و د لی خوش میکردم. مادرم که در خانه بود و آن قدر کار به سرش ریخته بود که د یگر وقت سرکشی به کوچه را نداشت تا مرا ببیند و فریاد بزند :

"ای لوده، هنوزهم ایستاده ای و نرفته ای؟!"

من که طبیعت مادرم را میدانم کی میگذاشتم که دست بسته گیرم کند و هرچه د لش میخواهد برایم بگوید. رفتم و در کنجی به جمعی پیوستم که نه ریگ بازی میکردند. خطهای میدان بازی از پیش به روی زمین هموار کنده شده بود و بچه ها به دور آن حلقه بسته بود ند. تماشا میکردم و از گوشهء چشم، دروازهء خانه را هم می پاییدم.

دراین وقت فرید با چهرهٔ برافروخته سررسید و با دید ن من در آن جا کمی آرام شد و تبسم کنان گفت:.

ـ حامدجان، چند د قیقه پیش، **همایون** را د یدم که از مقابل خانهء مان میگذشت. تکری پرمیوه یی به د ستش بود. گفت که پدرش بوتهای نوی، ساخت خارج، برایش خریده . ذ وق میزد و سرحال بود.

عصبانی شدم و گفتم:

ـ خوب، به من چی،؟!

فرید خندید و گفت:

ـ ببخش،... من خیال کردم به تو هم مربوط است !

گفتم:

_ مسخره گی نکن ؛ بوتهای او به من چی مربوط است؟

با لحن و نیشخندی مخصوص گفت:

_ مربوط است ، چرا نباشد! او پایش را به کفش تو نکرده؟ خوب، حالی خود ش صاحب کفشهای نوی شده دیگر آزارت نخواهد داد !

خنده ام گرفت و گفتم:

_ باز هم برای خود مضمون یافتی !

او پس از خاموشی کوتاهی گفت:

_ اما چیزی بود که مربوط به تو بود. اگرخواسته باشی و مگس نکنی میگویم !

آرام شدم و آشتی خواهانه گفتم:

_ خودت خوب میدانی که بین من و او حالا کدام رفاقتی نیست ؛ ولی من همیشه خواسته ام که او از خر شیطان پایین بیاید.

فرید گفت:

_ حامد رفیق، من خوب میدانم که گناه از او بود. اگر او خود ش باتو بگومگو نمی کرد و بر سر چیزی جزئی باهم د ق نمی شد ید، حال چرا این طور خشمگین میشدی ! خوب ، برادرش بد میکنه که کار و کسبه گذاشته تمام روز در کوچه لوده گی میکنه و سر بچه های مردم خودرا بد معاش ساخته.

دیدم که گپ سابق خودم را تحویلم میدهد . خنده ام گرفت و گفتم:

_ ای شوخ ! خوب رگ خوابم را یافته ای . هرزمان که د لت خواست با یک مزاح و نرمش مراآرام میسازی . باید معذرت بخواهم که با تو این طور حرف زدم.

او درحالی که با تمام چهره اش میخند ید گفت:

_ من معذرت و این گپها را نمی فهمم . چند بار است که میگویم : حسابت را داشته باش !

گفتم:

_ خوب، به حرفت خواهم کرد؛ اما راستی، همایون دیگر چی میگفت ؟

فرید از بند دستم گرفت و آهسته گفت:

_ حامدجان، تو که نمی خواستی بشنوی ، اما باشد !...میگویم. وقتی که با همایون روبه رو شدم ، این بچهٔ زیرک، سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: **فرید ، اگر به کسی نگویی میخواهم کاری کنم !** من که از رجز خوانیهای همیشه گی او به تنگ آمده بودم به تندی برایش گفتم : **خوب، باز دیگر میخواهی چی کنی ؟ چی حقه یی سردست گرفته ای همایون ؟** او به چشمانم نگاه کرد . خیلی شیطان شده بود . باخوشرویی و خنده گفت: **حقه یی که دلت بخواهد !** گفتم: چی ؟!... به جیب پیراهنش که پر بود اشاره کردو گفت: **ببین اینها خرت و پرتهای شیشه زدن تار است.** پرسیدم : **تار شیشه زده میخواهی چی کنی ؟ خوب، بگو ببینم چی وچی خریده ای ؟** خاموش ماند.

کنجکاو شده بودم. از فرید پرسیدم :

_ دیگر چی ؟

_ دستهٔ توکری را در دست خود فشار میداد و از یک پا به دیگرپا میشد. گمانم آمد که معذرت دارد و بیطاقت شده. خنده ام گرفت. نزدیک بود پخ بزنم. چالاکی کردم و گفتم: **چرا این قدربیوار شده ای؟ شیطان، نکند کاری داشته باشی ؟ !** رنگ رویش سرخ شد و جواب داد: **آخر، نه، توکه آدم را به بیردی گفتن نمی گذاری !** گفتم: **شوخی میکنم . ببخش رفیق. خوب، گپ خودرا تمام کن.** گفت:**بلی، میپرسیدی چی چیزها خریده و چرا خریده ام ؟ اول باید بگویم اینها که در جیبم می بینی، داروهای رنگارنگ و چیزهای ضروری است.**

سخنش را قطع کردم و بازپرسیدم :

_ جیبش را هم پالیدی ؟ از تو چنین کارهایی برمیآید !

جواب داد:

_ توهم مرا به بیردی گفتن نمی گذاری ! باید میدیدم که در جیبش چه آورده است: **کف دریا،سرشم ماهی، صمغ، شیشهٔ میده** ... گفتم: **کافی است. خوب، بگو برای چی میخواهی تارهایت را شیشه بزنی** ؟ دستی به شانه اش زدم وگفتم:**ای چالاک، حتماً کاسه یی زیر نیمکاسه داری ! خوب، بگود یگر**.خند ید و گفت: **تو هم چالاک**[۱]**استی، میخواهی از من گپ بکشی؛ هان؟ خوب، گپ بکش برو برایش بگو. توخو رفیقش استی، من چه پروایش را دارم ! ...**

فرید خاموش ماند و لق لق به طرفم نگاه کرد. من که سخت کنجکاو شده بودم پرسیدم :

_ گپ را آن قدر کشال کردی که **افسانهٔ سی سانه** شد. بگو د یگر چی گفت ؟

پیشانی خود را ترش کرد و گله مندانه پاسخ داد:

_ حامد بچیم، ببین، حالی میخواهی گپ همایون را سر ما راست کنی که من مخبر توستم . گفتم شما را آشتی بدهم ، خیر کنم و خودم را از جنجال تان خلاص کنم، در بلا افتادم، گپ زیادی هم بارمن میکنید !

متأ ثر شدم و گفتم:

_ قربانت شوم، من کی چیزی گفتم ؟

فرید که نرم شده بود جواب داد:

_ چرا؟ نگفتی که تو را به نام **رذ یل د یگر** یاد کرد ؟ خیر باشد، خیر باشد! بگذار هرچه میخواهد بگوید. من که چیزی را از تو پنهان نمی کنم !

رویش را برگرداند و ادامه داد:

_ گفت:**میخواهم آمادهٔ جنگ شوم** . تعجب کردم و پرسیدم: **جنگ با کی ؟ به خیالم د یوانه شده ای یا من درست نمی فهمم** ! گفت: **تو شاید دیوانه شده باشی. اما من نشده ام ؛ آمادهٔ جنگ با رفیقت میشوم - نه جنگی که تو خیال کردی. من سگ نیستم که از پارچهٔ کسی بگیرم. نی. جنگ کاغذ پرا ن را میگویم ، فهمیدی** ؟ گفتم: **تو عجیب آدمی ! حالی بگو چرا میخواهی باحامد**

کاغذ پران جنگی کنی. آخر، تو که با اودق استی ؟ ! گفت: باشد این به د یقیت چی ربطی دارد ؟ ! دوروز پیش ند یدی که حامد کاغذ پرانم را بایک حیله کند. من تصمیم گرفته ام که حتماً کاغذ پرا نش را از چنگش به در کنم ! بسیار هم با اطمینان میگفت. مثلی که به راستی چاره یی برایت پیدا کرده جزایت را میدهد.

خنده ام گرفت و گفتم:

_ باید بدهد. حقش است. کاری که من کردم از کردن بود ؟ !

هردو خندید یم و من پرسیدم:

_ آخرش چی شد، چی جوابش را دادی ؟

گفت :

_ میخواستی چی میکردم ؟ چیزهایی را که خریده بود به زور ازش میگرفتم و میگفتم که جنگ نکند؟...گفتم: **هرچه میخواهی بکن !** او راهش را گرفت و رفت. زیر لب غر میزد: **خواهی د ید !** حالی‌تو بگو چی میخواهی بکنی ؟

میدانستم که فرید چه جوابی میخواهد. اورا خوب می شناختم. بازهم جواب را به خود ش گذاشتم:

_ تو بگو چی باید بکنم ؟

او به فکر فرورفت و پس از لحظه یی گفت:

_ من خوش میشوم که شما دوتا را آشتی بدهم.

د یگر چیزی نگفت. عرق پیشانی خود را با پشت دست راست پاک کرد و منتظر ماند تا ببیند من چه عکس العملی نشان میدهم. برای لحظه یی خاموش ماندم و به تماشای بچه ها که هنوز به دور خلیج کوره قلعه کرده متوجه سخنان و حرکات خنده آور او بود ند ، مشغول شدم ؛ ولی اصلاً آنان را نمی دیدم و فکرم به جای د یگری بود. بسیار برافروخته شده بودم و شیطان دشنامهای زشتی بر زبانم میآورد که نمی خواستم در مقابل فرید بگویم . میترسیدم که ازاو بِشنوم: **چی بچهٔ بی اد بی استی؛ همایون که به تو د شنام نگفته ؛ صرف میخواهد با تو زورآزمایی کند ؛ د ست خود را به گریبانت نینداخته !** خشم خود را فرو خورده

گفتم :

_ خیر است، من چیزی نمی گویم . بگذار دلش را خالی کند.

فرید آهسته در گوشم گفت:

_ من می فهمم که چه فکری در سر داری ؛ ولی به همایون نمی گویم !...

چشمکی زد و من گفتم:

_ درست فهمیدی.

با خوشحالی آشکاری گفت:

_ کار بدی نیست، من هم موافقم . اگر نتیجه بدهد چه خوب خواهد شد !

گفتم:

_ ان شاء الله نتیجه خواهد داد. باز ببین که میدهد یا نه !

از هم جدا شد یم و من به سوی خانهٔ خاله ام حرکت کردم.





یک هفته گذشت و از همایون خبری نبود. بعد از چاشت یکی از روزها که بر بام خانهٔ مان کاغذ پران نو خود را به هوا کردم و سرگرم بالا و پایین رفتن و خود نماییهای آن شدم ، ناگهان کاغذپران قشنگی را دیدم که دور میخورد و خرامان خرامان به سوی کاغذ پران من میآمد. دنبالهء آن رابه سرعت نگاه کردم و دیدم که به خانهٔ همایون میرسد. از پشت دیوار خانهٔ آنان کسی دیده نمی شد. خوشحال شدم که انتظارم به درازا نکشید و آنچه که باید میان من و همایون رخ میداد آغاز یافته بود.

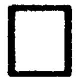
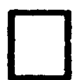
همان طور که ایستاده بودم ، کاغذ پرانم را با حرکت تندی به سوی کاغذ پرانی که از بام خانهٔ همایون به هوا شده بود، راندم. تار هردو به روی هم افتاد و شکل چلیپا در هوا به وجود آمد. خودم میدانستم که تار کاغذ پران من فرسوده و پوسیده شده در بیشتر قسمتهای آن شیشه اش از بین رفته است. با آن هم چون از این برخورد بوی امیدی می آمد گذاشتم که ببینم او چه میکند.



من کاغذ پرانم را به وضعی ثابت در آورده بودم و د یدم که کاغذ پران او دم به دم دورشده میرود . گویا تار داده میرفت. ناگهان کاغذ پران او روبه بالا کش خورد وعضلات و انگشتان دستم که تا آن دم یه اثر کشش تار کاغذ پران شخ شده بود ند، آهسته سست شد ند. آهی کشیدم و سر جای خودنشستم . کاغذ پرانم آزاد شده بود و من باخته بودم .

در این هنگام صدای داد و فریاد و کف زدن پی درپی بچه ها از بین کوچه به گوشم رسید که هی شادی و هلهله میکردند و به همایون که کامیاب شده بود تحسین و آ فرین میگفتند.

من تا آن دم متوجه نبودم که بچه ها به جدال ما چشم دوخته منتظر نتیجهٔ آنند. اگر میدانستم شایدپیش از این که کار از کار بگذرد، دست و پایی تکان میدادم تا دهن همبازیها و حریفان بر من بازنشود ؛ ولی حالا گذشته بود ونوشداروی پس از مرگ سهراب چه فایده یی داشت !

وقتی که از بام پایین آمدم و به کوچه رفتم دیدم بچه ها به دور همایون گرد آمده پی هم از اومی پرسند، وچون مرا دید ند با شور و غلغلهٔ عجیبی به سویم دوید ند. هرکدام چیزی میگفت. یکی غرغرمیکرد:

_ ای بابا ، تو هیچی نبودی، چرا این طورکردی ؟

دیگری میگفت:

_ نی، گناه تو نیست. من میدانستم که تارهـی کاغذ پرانت پوسیده و تو هرگز نمیتوانی در برابرتارهای تازه شیشه زدهٔ همایون ایستاده گی کنی!

و د یگری میگفت:

_ خوب شد حامد نبرد، اگرنه این بار دوم میشد که همایون کاغذپرانش را از دست میداد و آزرده گی شان را زیاد میکرد.

در این میانه فرید نبود؛ زیرا با خانواده اش چند روز آخر تابستان را به ده رفته بود تا از هوای پاک و میوه های باغ شان آخرین استفاده را برده باشد. میگفت انگورچینی درحال پایان یافتن است.

من از این که بعض بچه ها ملا متم میکرد ند و میگفتند که سستم و نمیتوانم بجنگم به دل نمی گرفتم. برایم مهم بود که همه خوش و خندان بود ند و از تمام شاد مانیها بهتر این که من و همایون را باهم آشتی داد ند و درحالی که دست یکدیگر را می فشرد یم و هردم بغل کشی میکرد یم ، لبخند میزد یم و کدورتهایمان را از یاد برده بود یم.

فرید که آمد و از باختم خبر شد، پیشانی درهم کشید و سکوت کرد. گفتم:

_ خود ت همین را نخواسته بودی ؟ خوب، همین طور هم شد.

گفت:

_تو چی فهمیدی، من که چیزی برایت نگفتم ؟!

جواب دادم :

_ فهمیدم، فهمیدم!

هرات ۱۳٤٦

انتظار

سر خودرا آهسته بالا کرد و صفحهٔ ساعت روی د یوار مقابل را از نظر گذراند. هنوز عقربکها سر جای شان بود ند، گویی حرکتی در آنها نبود. تیک تاک مداوم و یک نواخت ازدیوار مقابل برمیخاست و پس از انعکاسی دهشتزا محو میشد. د لگیرکننده بود. هول انتظار ، چشمهایش را خیره کرده بود. رنگ گند می رخسارش پریده می نمود.

با حرکتی تند و غیرارادی از روی درازچوکی فرسوده یی که غالباً گمان میرفت رنگ سبزی داشته بوده و کنار د یوار مقابل دروازهٔ تالار گذاشته بود برخاست. چشمهایش به سیاهی گرایید وصدایی چون پتک آهنگران در مغزش طنین انداخت. نزدیک بود برسطح تالار بلغزد و بیفتد؛ اما خودش را نگهداشت و به درازچوکی تکیه کرد.

بیدارخوابی شب گذ شته، خسته گی تلاش مداوم و دوید نهای پی در پی همراه با پریشانحالی ودرمانده گی، کار خود را کرده بود و شکلهای رنگارنگ و گریزانی که در برابرش به سرعت پد یدار ونا پد ید میشد ند نشان میداد که از

پای افتاده است.

به سرگرانی نا مترقبه یی د چار شده بود. نمیدانست چه کند. همچنان که چشم به ستاره ها وشکلهای رنگین و عجیب خیالی دوخته بود، لحظه یی به طور نیم خیز بر د ستهٔ درازچوکی تکیه زده ماند تا د نبالهٔ سگریت، پوست انگشتان ترکیده اش را سوختاند. به زودی به حال عادی برگشت وخودش را استوار کرد. متوجه شد که عرق سردی بر تنش نشسته است. پس به جای خود قرار گرفت و درحالی که به دروازهٔ اتاق جراحی خیره شده بود د نبالهٔ سگریت خاموشش را که در میان انگشتان فشرده شده بود به خاکسترداني د م د ستش انداخت و فکر کرد:

پنج سال شد که ای زنه آودم. پشت د ستگاه جان کند م و بافتم؛ جان کند م و بافتم. هرچی میخواست گفتم بریش بیارم خوبه، مگم فایده نکرد... خود ش هم میفامه... فایده نکرد... دارو و داکتر، طبیب و ملا ، هیچکدامشان ... پدر خدا بیامرزش آد م خوبی بود. کسبی بود؛ خوب کسبی بود. روزی که اولین د فعه بری مه گفت: خلیفه صفدر، تو د یگه حالی کارته فامیدی، پخته استی ... او روز هیچ یادم نمیره ... سر دستگاه شیشته بودم، اوهم پهلویم ایستاده بود کاره سیل میکد. چی روزی بود ! ...خیالم د نزدیکهای عید قربان بود... خدا میدانه ! فرمایش هم زیاد داشتیم. خلیفه بیچاره پیر شده بود ؛ چشمکهایش خوب نمی د ید... او مره خلیفه صفدرصداکرد...هیچ یادم نمیره.عجب روزی بود! مه د یگه شاگرد نبود م. هیچ یادم نمیره.ازخوشی نزد یک بود پرواز کنم... چی آد م گلی بود ؛ خدایش بیامرزه !خیستم ، د ستهای لاغرشه که میلرزید گرفتم ماچ کرد م. دجای پدرمه بود. گفت: بچیم، حالی د یگه باید سرشتهء خانی ته بکنی... خودش مردی کرد ؛ آستینهاره برزد؛ سرشتهء عاروسی مره کرد و دخترشه به مه داد. گفت: بچیم، اوهم کاریست، خدمت ته میکنه. را ستی که دخترش کاری بود . د کار خانه خو جوک نداره. دجولاگری هم کم نیست. پشت دستگاه که میشینه؛ ماکوره د د ست میگیره ؛ تاره د یش تیر میکنه؛ پایه د کار بند میکنه؛ نام خدا !

مرد کمربسته واریست. راستی که مردانه کارمیکنه... هیچ کمی نداره.اوقه زحمت میکشه، خوده جورمیته که گوشت دجانش نمانده. گپ کسی هم سرش نمیره. خو چی کنم که د خانهٔ ما صدای یک بچه هم نیست !... سه تای شانه دخاک کرد یم. نمی فامم ایره چی شده. هرچی میاره بیوقت؛ هرچی میاره میمره ! ای دایه ها هم تمام شان بیکاره استن. تمام شان مفت خور استن ! خوب شد که د ایجه آورد مش... میگوین زایشگاه خوبس... حالی د یگه هیچ عذر آورده نمیتانه. اگر بچه ره بازهم کشت، مه میفامم که کتیش چی کنم !....

پرستاران سفید پوش میرفتند و می آمد ند و با شتابزده گی به کار شان مشغول بود ند. کسی به او اعتنایی نداشت. حتی به جای یک غریبه نیز نگاهی به او نمی انداختند. درمقابل، خود ش هم این سکوت و بی اعتنایی مطلق را حس نمي کرد و در اوهام خود فرورفته بود. گویا حرکت پرستاران رانمی د ید و بی اراده پشت این سایه های متحرک چشم دور میداد.

مه میفامم که ای دفعه چی کنم... خوش باشه یا ناخوش، زن میگیرم ... بی بچه خو نمیشه ! تاکی کار کنم، جان بکنم، د خانیم امیدی هم نباشه... بچهٔ مه حالی باید س د م دست مه کار میکرد، شاگردی میکرد. شاگردهای د یگه هم همیطور بچه بود ند... مه هم بچه بود م، بسیار خورد بود م که پدرم مره پیش خلیفه برد شاگرد کرد....

بازهم به ساعت روی د یوار خیره شد و د ید و ند ید که عقربه ها قدری از هم دور شده بود ند؛ ولی د یده گان او مثل این که هیچ چیزی را نمی د ید ند و جزئی حرکتی را تشخیص نمیداد ند.

انگشتان پای چپش ناشیانه تیک تاک منظم ساعت را دربین موزهٔ سنگین و پینه خورده اش د نبال میکرد و همراه با آن انقباض خفیفی در سراسر بد نش جریان داشت. فکر میکرد:

بچهٔ مه باید س خوب نگاه شوه ؛ باید خوب بخوره، خوب بپوشه، سبق هم بخوانه ! مه خونتانستم سبق بخوانم. نمی شد. خرجه کی پوره میکرد ؟... بچهٔ مه

هم درس میخوانه، هم شاگردی میکنه. نیم روز د ایجه، نیم روز د اوجه. کسب خوب چیزاس...اگه دختر باشه ؟!....

چیزی به یاد ش آمد. برای چند مین بار دست به جیب کرتی کهنه اش برد و با سرعت آن را تلاشی کرد. قوطی سگرتش را که ازبس به آن دست زده بود شکل اصلیش تغییر یافته بود، بیرون کشید. ولی به جز یک سرانگشت تنباکوی چیز دیگری در آن نیافت. بازهم قوطی را پالید، خالی خالی بود. خواست از جای برخیزد چلمی چاق کند. یک د م به خیال خانه افتاده بود؛ ولی متوجه شد که چلم نیست و او در تالار انتظار زایشگاه نشسته است.

فکرهای درهم و برهم به کله اش ریخت و عادت از یاد ش رفت:

هان،... عایشه اوجه د چی حال خات باشه ؟ شو چقه درد داشت ! تاصبح کتیش بیدار بود یم. بیچاره همسایه ها هم کتی ما چشم پت نکرد ن ... زنکه یک چیغش دزمین بود یکی دآسمان، د لم بریش میسوخت. کتی هرچیغش د خیالم میآمد که نفسش میبرایه... سخت اس وا لله ! آفرین زنها!... خیرببینه همسایه، اگر د راهنمایی او مریضه د ایجه نمی رساند یم بیچاره تلف میشد !

کام و دهانش خشک شده بود. بیخوابی و در حدود دوازده ساعت هیچ چیزی نخوردن و ننوشیدن و بد تر از همه نکشید ن سگریت بی پیر، تأثیرشان را آشکار کرده بود ند. وقت هرچه میگذ شت دچار اضطراب بیشتری میشد:

خداکنه به خیریت بگذره. سخت است وا لله؛...خداکنه به خیریت بگذره !

فریاد دردآلود و فروخوردهٔ زنی و پیوسته به آن فریاد زن دیگری شنیده میشد.

خداکنه به خیریت بگذره،... خداکنه به خیریت بگذره !...

به اطرافش نگریست. مرد جوان و پیرزنی در گوشهٔ د یگری از تالار به د یوار تکیه داده بودندو خاموشانه انتظار میکشید ند.

از کلکین به بیرون چشم دوخت. نگاهش به درختان سرو و ناژوی زایشگاه افتاد و به برفهایی که کوههای دور را پوشانیده بودند، و خاطرهٔ سوز سرمای بیرون چند شی در او پد ید آورد و به خود آمد.

میانه های زمستان بود. هوا بسیار سرد بود و برف از برف کنده گی نداشت. سرما همه را به ستوه آورده بود و اگر بارش برف بیشتر دوام میکرد، پریشانی خانواده های مستمند از حد میگذ شت.

میل شد یدی به تنباکو در خویشتن احساس کرد. باز د ست به کاوش جیبهایش برد. بی فایده بود. خواست برود سگرتی از بازار بخرد. متوجه شد که پولی برایش نمانده است و هرچه داشته تا آخرین شاهی را خرج تداوی زنش کرده ؛ آنچه را که از آخرین پول پس انداز در خانه داشته به پرستاران بخشیده است و د یگر حبه یی به او نمانده.

د ندانهای زرد ش را برهم فشرد و سرش را بی اراده تکانی داد. بارد یگر با وسواس به تلاشی جیبهای خود پرداخت. نومید شده بود. جیبهایش خالی بود ند و او تمایل عجیبی برای کاوش بیشتر درخود می یافت. بازهم پالید و ناگهان در گوشه یی از جیب کرتی انگشتانش به سگریت نیم سوخته یی خورد. با عجله آن را کشید. گوگرد به دستش بود. آتش زد و شروع به بلعید ن دود آن کرد. رفته رفته رخوتی خوشایند سراپایش را فراگرفت. گرم شد. آسوده به پشتی درازچوکی تکیه داد و چشم به دروازهٔ روبه رو دوخت که داکتران و پرستاران پشت آن گم میشدند و کسی را نمی گذاشتند وارد شود.

عایشه د چی حال خات باشه ؟ ! کی فارغ خات شد ؟ خدا به خیر فارغش کنه؛ بسیار درد کشید.

یک دسته پرستار درحالی که به او نزدیک میشد ند تسکره یی را که طفل چاق و چلهٔ سپیدرنگی به روی آن بی حرکت درازکشیده بود درمیان داشتند. طفل مثل این که نفس در تنش یخ زده باشد بی حرکت بود. پرستاران وضع بی اعتنایی داشتند. خاموش بود ند و از میان شان دوتا که پهلوی هم راه میرفتند، به نجوا چیزی به یکد یگر میگفتند. وقتی که به مقابل او رسید ند طوری شد که د قیقه یی درنگ کرد ند. تسکره راست دربرابر درازچوکی قرار داشت، اما او بی خبر از همه جا درعالم خود سیر میکرد و خیره خیره به صورت بیجان طفل که

د ست پرستاران از زیر پارچهٔ سفید درآورده بود مینگریست.

پرستاران از مقابل او گذ شتند و تسکره را از دروازهٔ تالار بیرون برد ند.

او همان طور که به پشتی درازچوکی تکیه داشت، د نبالهء سگریت نیم سوخته را که خاموش شده بود میجوید و متوجه اطراف خود نبود.

بازهم دستهء پرستاران از مقابلش گذ شتند. دوباره تسکرهٔ بزرگی را که کسی به روی آن افتاده بود و رویش پوشیده بود درمیان داشتند. میدویدند و به سرعت در چارچوبی که روبه روی اتاق عمل قرار داشت گم شد ند. صدای فریاد زنش را نمی شنید و سکوت سنگینی که بارفتن پرستاران بر تالار چیره شده بود اورا تکان سختی داد و به خود آورد. وحشت زده برخاست و به سوی دروازه یی که تسکره را داخل آن کرده بود ند دوید. از پیرمردی که نزدیک د یوار نشسته بود و باتعجب به او نگاه میکرد پرسید:

_ ای کی بود ؟ ... زن مه نبود ؟

پیرمرد مثلی که نشنیده باشد جوابی نداد. وی گمان کرده بود که شخص روی تسکره قد و اندام زنش را داشته است. به سوی دروازه یی که تسکره را به کام خود کشیده بود دوید و آن را فشار داد. صدا کرد:

_ بازکنید، دروازه را بازکنید !

دوباره فشار داد. کسی آمد، دروازه را گشود و نگذاشت که وی درآید. گفت:

_ نمی بینی که سر دروازه نوشته است: **داخل شد ن ممنوع است !**

پرسید:

_ زن مه چی شد ؟

او با سردی گفت:

_ اینجه اجازه نیست. د تالار باش. هروقت که فارغ شوه صدایت میکنن !

و در را بست. زبان وی قفل شد. میخواست چیزدیگری بپرسد،جرأ ت نکردکه

در را بگشاید. عرق سردی به تنش نشسته بود و احساس بیحالی میکرد. برگشت سرجایش نشست و نفس عمیقی کشید.

خی، زن مه خلاص نشده !... خلاص میشه به خیر...، گفت که هروقت خلاص شد صدایت میکنن !

چندی گذشت. آرامش خود را بازیافت و موجی از تصورات شیرین او را دربر گرفتند. میدید که پسرک شوخ و زیبایش را در بغل دارد، و او درحالی که شادمانه لبخند میزند به پدرش مینگرد و در آغوش او ورجی ورجی میکند. زنش از دیدن آنان خوش و خرسند است، نمی نالد و مثل همیشه که اشک درچشمهایش دور میخورد نیست.

ساعت دیواری پنج ضربهٔ پیاپی نواخت و تار و پود پندارهای دور و دراز او را ازهم گسیخت. به ساعت خیره شد و ضربه های آن را دنبال کرد. باز دچار اضطراب گنگی شد. از جای برخاست و با گامهای نامنظم و سنگین درحالی که پنجه های متشنج دستهایش ازپشت درهم فرو رفته بودند، طول تالار را به سرعت پیمود ودوباره به سوی درازچوکی برگشت . نگاهش برنوشتهٔ دیوار لغزید. ازلحظه یی که پای دیوار نشسته بود نوشته را ندیده بود. به نظرش عجیب آمد؛ اما به زودی فراموش کرد. خیلی خسته بود و دلش میخواست همان جا بخوابد؛ ولی نمی توانست . زیر هلال سرخرنگ و برجسته یی با خطوطی جلی و رنگه چیزهایی نوشته بود که نظر هرتازه واردی را جلب میکرد. اندکی به هلال خیره شد و با بیحوصله گی برگشت که بنشیند. پرستاری داخل تالار شد واجازهٔ سرقابله را برایش ابلاغ کرد. ننشست و با کنجکاوی و دستپاچه گی به دنبال پرستار به دهلیزی درآمد که به دو طرف آن دروازه هایی قرار داشتند و سروصدای مبهمی از انتهای آن به گوش میرسید. وارد اتاقی شدند.

سرقابله که زن مسنی بود با دیدن او لحظه یی مکث کرد و سپس با آوازی فروخورده و مردد گفت:

_ به آن اتاق داخل شو؛ همرایت چیزی گفتنی داره . بسیار طول نده !

متوجه شد که او میخواهد چیزی بگوید. بر سخنش افزود:

_ بچه زنده است، بریت مبارکی میگم . اوره د ستگاه ماند یم. ضعیف است، چند روز باید ددستگاه باشه از او مراقبت شوه. اما مادرش... بروبچیم، کمد ل مباش !

او نتوانست د یگر تاب بیاورد. در را باز کرد و د ید که عایشه با پلکهای برهم افتاده و لبهایی به هم فشرده درحالی که رنگ به رخش نیست به روی چپرکت درازکشیده است و سیرمی را به د ستش بسته روجایی سفیدی را تا زیر گلویش کشیده اند.

عایشه به سختی نفس میکشید. با ورود شوهرش آهسته چشم گشود و لبخند محوی بر لبان بیرنگش ظاهر شد. او پیش دوید و کنار چپرکت نشست. دست زنش را در د ست گرفت، د ستی را که سرد و سبک و ناتوان بود، و گفت:

_ عایشه، عایشه جان، گپ بزن ؛ چی شده ؟ تو خو خوب استی ؟

_ قطرهٔ اشکی از گوشهٔ چشم عایشه بر رخسارسفید ش پایین لغزید و شمرده شمرده زیرلب گفت:

_ تو بچه میخواستی، نی ؟... مره ببخش که زیاد د انتظار ماند مت... بچهٔ ما، خدا خواسته باشه، حالش خوب میشه... سرقابله گفت. تو اوره همرایت بگیر، ...

دچار تشنج زود گذری شد. دست شوهرش را که در سکوت اشک میریخت محکم فشرد، به حدی که ناخنهایش پوست اورا خراشید. پس از خاموشی کوتاهی آه عمیقی کشید و درحالی که چشمهایش بسته بود نجوا کرد:

_ مه میفامم که د لت میشه زن د یگه بگیری . تو حق داشتی. حالی میگم ای کاره بکن، خیلی زودای کاره بکن. بچهٔ ما به مادر ضرورت داره... بری تو هم مشکل اس... اما، میترسم که مادر بچهٔ مه ....

مرد با لبهایی لرزان گفت:

_ چی میگی عایشه، چی میگی ؟... ای طور نگو، توره به خدا ای طور گپ نزن... ! تو خوب میشی؛ إن شاء الله پس د خانه میری... تو باید خوب شوی. بچهٔ ما مادرشه میخایه !....

زن خاموشی گزیده بود و مرد خجالت میکشید که آن فکرها را درباره اش کرده بود. زن پس از سکوتی طولانی گفت:

_ مه نمیتانم،... مره ببخش، مه د یگه....

سرقابله که وارد شده بود شانهٔ مرد را به آهسته گی تکان داد و دستش را گرفته از اتاق بیرونش برد. مرد چون کودکی آرام و بی اراده شده بود.

هرات ۱۳٤٦

کودک سراهی

زن که از سراپایش آشکار بود خیلی پیش از وقت پیر و تکیده شده است دالان دراز و تاریک را عجولانه پیمود و به کوچهٔ کم عرضی که در دو طرف آن دیوارهای کاهگلی کج واکج و بلندی قرارداشت وارد شد.

باران می بارید و قطرات درشت آن بر سطح ناهموار و گل آلود زمین اصابت میکرد؛ حبابهای خورد وکلان را به وجود می آورد و به صورت جویچه های باریکی در وسط به هم می پیوست.

هوای ملایم و لذت بخشی که حاکی از آخرین روزهای زمستان بود به رخسار چروکیده، بینی درهم رفته و چشمهای گود افتاده و تاریک و لب و دهن وارفته و د ندانهای گراز و چرکینش که در چادر شب ژنده و رنگ و رو رفته نمایان بود میخورد . زیر قطره های تند باران تر شده بود و د مپاییهای کهنه و گشاد ش را که غرق گل و لای بود به سختی کش میکرد. خیلی توانفرسا بود؛ اما به او معلومی نمی کرد؛ زیرا مد تها میشد که به همین راه میرفت و می آمد و همه چیز در نگاهش، در نگاه بی رمقش ، از معنی تهی شده بود. رنجور، خسته و بیحوصله بود؛ ولی نمی توانست درخانه بنشیند. اگر می نشست چی میخورد ؟ بایدخودرابه این دروآن در میزد؛ و اگر نمی زد کارش چطور میشد ؟ خیلی رنج

آور بودو به رنج خود پایانی نمی یافت. صبح زود به راه می افتاد و بعد از ظهر یا عصر خسته و ذله به کلبهٔ محقری که تنها بازماندهٔ شوهر مرحومش بود برمیگشت. کسی در غمش نبود و هیچ بنده خدایی گپهایش را تا آخر گوش نمی کرد. کسی شریک دردهایش نمیشد- دردهایی که پایانی نداشت... دخترش را به آدمی که نمی شناخت کیست، از کجاشت و چه اصل و نسبی دارد فروخته بود ند؛ بی خبر از او، بی صلاح با او، آن هم به چهارده هزار که همه را بچهٔ کاکا ته زده بود و میخورد و می پوشید و در سماواریها، قمارخانه ها، خرابات خانهٔ ها و... خوش میگذراند. کلاهش در روغن افتاده بود و عیش میکرد. اما پیرزن که به هرسو روی می آورد و به هر کس و ناکس که متوسل میشد پروایش را نمی داشتند. آشنا و بیگانه به فریاد ش نمی رسید ند وپولی را که بهای جگرگوشه و قیمت خونش بود نمی ستاند ند و او ناگزیر بود دست خود را به سوی این و آن دراز کند. هرروز مأیوسانه برمیگشت و شب فکر میکرد و فکر میکرد و راهی را می جست وصبح که میشد با چشمی پر از اشک و سینه یی داغدار به امید گشایشی بازهم میرفت.

در آن روز حال و هوای د یگری داشت و لبریز امید بود. گرچه باران می بارید و بسیارهم تندمی بارید وگام نهاد ن درپستیها و بلند یها وگل ولای بی اندازهٔ کوچه کار دشواری بود، احساس میکرد که روز خوبی است و از هیچ چیز باکی نداشت. به سرعت به راه خود میرفت. وجود ش گرم بود، گرمایی که با وعده یی به او ارزانی کرده بود ند، و توانایی حرکت به دستها وپاهایش داده بود. صبح هیچ چیز نخورده بود؛ چیزی هم در خانه نبود که بخورد؛ اما متوجه نشده بود. شاید وعده ها دارای خاصیت معجز آسایی اند و گرسنه گی را هم چاره میکنند:

بلی مادر، د لجمع باش. به خیر همه کارها میشه، عریضهٔ توهم به امضا میرسه... فقط... فقط یک جنجال داره ، خیلی خورد...!

شخص موظف این را گفته به شرط حل مطلب اشاره کرده بود و او فوراً

برگشته یک جوره د ستبندنقره اش را که سالها چون جان شیرین نگهداشته بود، با آن که از د ل نمی شد؛ زیرا یاد گار عروسی و دوران جوانیش بود، فروخت و صد افغانی را با د ست لرزان گرفت.

به اند یشه فرو رفت:

بیچاره عمه شیرین، چه زن خوبی بود ! همه را میخواست و هرکه را نوازش و نصیحت میکرد. دل و نیتش پاک بود. بد خواه هیچکس نبود. به چشم بد هم به کسی نمی د ید. وقتی به خانهٔ ما به آرد قرض کرد ن آمده بود پیشش گریه کردم و نالید م:

_ عمه شیرین جان!

_ جان عمه ؛ برهٔ مه، گریه نکن. خدابه کار خود بهتر میدانه... ما بیچاره ها چی می فهمیم که سبا چی خواهد شد... بلکه در خیری به روی همهٔ ما و شما باز شوه، تو هم از پریشانی خلاص شوی !

_ عمه، آخر چطور گریه نکنم؛ میشه ؟ تو به سر عزیزهای خود داری تا راست خوده نگویی ! مه میتانم دخترک خوده به حبیب واری آدم لوچک و بی معنایی بدهم که نه زنده گیی داره نه بساطی . آخر، مه چطور دخترم را به یک قمارباز بی سر و پا به خاطر این که بچهٔ کاکای او گفته میشه بدهم ؟ !

_ نه دخترم ، نه؛ هیچ وقت این گپهاره نزن. او هرچی باشه بازهم از خود گفته میشه و آد م نباید از خودگی و بیگانه ره یکی بدانه....

_ شما اوره خوب نمی شناسین که چی کارها میکنه و چی روزگاری داره !

_ میشناسم، خوب هم میشناسم. مگر ازحالی با قوم و خویشها و سراوادهٔ شما رفت و آمد دارم اشکر همهٔ تان کلان کردهء دست خود مه استین. همی کرنیل برادر شوهر تو...!

_ خوب د یگه،... پس چرا ایطور میگویی ؟

_ چی بگویم؛ چیزی غیر از این نمیتانم بگویم. شما خود گی استین، قوم و نزد یکین. تاجایی که خویش باشه بیگانه ره صبر است. بازهم هرچی باشه، کرنیل

همین یک بچه ره داره؛ نمیخواهه خلقشه تنگ ببینه. بچه است، جوان است ؛ هرچی میگه از غرور جوانیش سرمیزنه. بگذارش یک بار د د م زنده گی بیفته، او وقت د یگه مزهٔ لوده گیها و ساعت تیریهای بیجایشه خواهد چشید !

_ یعنی میگین حبیب خوب خواهد شد، به راه خواهد آمد ؟

_ بلی که خوب میشه !....

و پس از آن بود که حبیب و شمسی را نامزد کرد ند. این نامزدی مد تها طول کشید تا سرانجام شد آنچه که نباید میشد. یعنی چشم حبیب به د یگری گیر کرد و نامزد جوانش را به فراموشی سپرد. ماهها در این بین گذشت. حبیب نه به آنان روی خوشی نشان میداد و نه به فکر موجودی می افتاد که همیشه چشم به راهش بود. وقتی هم که نفس مادر به تنگ آمد و کاسهء شکیبایی ا ش لبریز شد به حبیب خبر فرستاد که یا بیا نامزدت را عروسی کن و ببر یا آزاد ش کن ! او با آزاد کرد ن دختر روی مخالفت نشان داد و چون کسی را در مقابلش نمی د ید و پدر دختر هم مرده بود خود را ولی و وصی تراشیده دست به عملی زد که هیچ تصورش نمیشد: دختر را به پیرمرد مالداری که زنش مرده بچه های سرونیم سر ازاومانده بود به نکاح کرد. درواقع دختر را فروخت و پشت کوههای سیاه فرستاد تا دیگرنبینندش .

این معامله را طوری در یک شب به سامان رساند که مادر حتی از جایش نتوانست بجنبد و خاکی به سرخود کند. شب با مرد مالدار و دو نفر د یگر و یک ملا آمد و گفت که میخواهد کار دختر را سربه راه کند. مادر پنداشت که حبیب از کردهٔ خود پشیمان شده دخترش را به نکاح میگیرد. اما نکاح را که بستند دانست که دامی برای او و دخترش گسترده اند و مردک کار خود را کرده است. جزع وفزع و تپید ن نتیجه یی نداد و کسی به سرنایش گوش نگرفت. سحرگاهان دختر را به دست مالدار داد ند و او رفت و وعده کرد که چندی بعد با زنش برمیگردد، طویانهٔ کلانی هم می آورد. مرد مالدار دختر را برد و د یگر خبر و اثری از او نشد.

زن که سر را پایین انداخته شتاب آلود گام برمیداشت بازهم به فکر فرورفت، فکری که همیشه با او بود و مایهٔ زنده گیش شده بود،... فکر گذشته ها، هنگامی که شوهرش زنده بود و در زمینهای برادر خود کرنیل کارمیکرد؛ نان و آبی داشتند و گذارهٔ شان به خوبی میشد. وی به زن کرنیل رشک میبرد. او هیچ چیزی کم نداشت و هرچه میخواست برایش فراهم میشد؛ اما زنده گی وی کمی با تنگدستی آمیخته بود. میسوخت و میساخت و با سیلی روی خود را سرخ نگاه میداشت. شاکی نبود و نمیخواست کسی بر او دل بسوزاند... ؛ و فکر آینده ها... پروازخیال تا به کجاها و آرزوهای انسان چه بیحد و حصر است: با پول فراوانی که به دست آورده خانه یی دلپسند گرفته، در و دیوار و سطح وسقف آن را به سلیقهٔ خود آراسته است و لباسهای خوب و زیورهای رنگارنگ و گرانبها به سر و تنش کرده...؛ ولی همه خیال بود و هوس _ خیالهای باطل و هوسهای پوچ .

ریزش باران کم شده بود. یکی – دو کوچهٔ دیگر را پشت سر نهاده بود. هنوز راه دراز بود و کف دمپاییهایش که با زمین گل آلود تماس می کردمی چسبید و از سرعت قد مهایش میکاست.

بازهم از دالا نی گذ شت و در انتهای آن از کتارهٔ چوبینی که دوقسمت مجزاشدهٔ دیوار کوتاه سمت راست را به هم می پیوست وارد مسجدی شد که شرق و جنوب آن را نمازخانه و دو اتاق دیگر گرفته بود و در وسط آن حوض چهارکنج و پرآبی بود. دوجانب دیگر محوطهٔ مسجد را ردیفی ازدرختان بید و انار و بنفش پهلوی جویچه یی اشغال کرده بود ند و به زاویهٔ شمالغرب که درآن جا به روی تخت سمنت شده یی مرقدی قرارداشت، خاتمه می یافتند. کسی در صحن مسجد دیده‌نمیشد؛ ولی صدای پی درپی شخصی از روبه رو به گوش میرسید:

_ آی طالبها ! کجا شد ین ؟ ... چراجواب نمید ین ؟ این بچه از کیست ؟ بیایین ببرین !

پیرزن که پا به دالان کوتاه و تنگی که به کوچهٔ دیگری منی انجامید و مردم آن را برای کوتاه کردن راه شان طی میکردند گذاشت، دید که آخند ریش سفید محل، عصبانی ایستاده است وهی دشنام میدهد و عصایش را می جنباند. آخند که چشمش به او افتاد رویش را برگرداند و به بچه هایی که دورترایستاده بودندو با کنجکاویی آمیخته به شیطنت حرکاتش راتماشا میکردند گفت:

_ بروین از این جا ؛ بروین گم شوین !

در همین لحظه صدای ضعیف کودکی شنیده شد. آخند روبه پیرزن که ایستاده خود را به دیوار دالان چسبانده بود تا از ضربهٔ عصا در امان بماند گشتاند و گفت:

_ این طفل را تو در این جا گداشتی ؟

او با ترس و لرز جواب داد:

_ نی، آخند صاحب جان !

آخند با نهایت برافروخته گی گفت:

_ تف، لعنت خدابرشیطان !پس این طفلک ازکیس،ازکدام خداناترسه؟!... بیچاره را لوچ گذاشته و رفته اند... اگر اوره برداری ثواب میکنی !

زن که انتظار چنین مهربانیی را نداشت با دستپاچه گی پرسید:

_ کجا گذاشته اند، آخند صاحب جان ؛ کجا ؟

_ اینه، همین جا !

با عصایش به سوی کنارابهای سرپوشیدهٔ مسجد اشاره کرد که در یک ردیف ساخته شده بودند و راهرو مشترکی داشتند، و بر سخنانش افزود:

_ کمی شرم و حیا هم برای انسان به کار اس . چی مردم بی شرم و حیا و عجب دور و زمانه یی!

زن به چابکی به راهرو کنارابها درآمد. فضا نیمه تاریک بود و روشنی خفیفی که ابر بیرون آن را تیره ساخته بود از سوراخی که در بام تعبیه کرده بودند به

درون میتراوید. دمی ایستاد تا چشمهایش به روشنی عادت کرد. پیرامونش را نگریست و به اثر شنید ن ناله یی کوتاه بر دوپا نشست و خم شد و کودکی را که در جلی پیچانده بود ند از روی خاکهای نمناک با دستهای لرزان برداشت. اعضای بدن کودک از سرما به هم فشرده شده بود ند. د ستهای استخوانی و درشت زن با مهارت دستهای مادری کارکشته سراپای کودک را نوازش و بررسی کردند تا معلوم شود که این موجود زنده همه اندامهای یک انسان واقعی را دارد یانه . در چشم بر هم زد نی کارش را به پایان رساند و با شور و شعف به آواز بلندی گفت:

_ آه، خداجان ! دختره ...دختر!

و آخند که حرکتهای او را در اتاق نیمه تاریک زیر نظر گرفته بود پرسید:

_ چی ؟...چی گفتی ؟

زن نشنید. چادرشب را از تنش دورکرد و درحالی که بر زمین می نشست آن را به دور کودک پیچاند. او د یگر گریه نمیکرد و در آغوش پیرزن مثلی که در آغوش مادرش افتاده باشد،آرام شده بود.

زن انگشت سبابهٔ دست راستش را با احتیاط به دهن کوچک او فروبرد. دید که می مکد و با ولع تمام آن را به کام خود میکشد. برای این که بیشتر مشغولش کرده باشد پستان بی شیر و خشکیده اش راکه بی شباهت به انبانچه یی نبود از چاک گریبان بیرون آورد و به لبان دخترک گرسنه نزد یک کرد.اوناشیانه به نوک پستانش دهن انداخت و لذ تی گنگ به سراپای زن دوید. پستان خالی بود و کودک که تلاشش به جایی نرسیده بود آن را رهاکرد و گریهٔ شکوه آمیزی سرداد.

پیرزن د یگر به فکر چیزی نبود. کودک را بر سینه میفشرد؛ سر و رویش را کوف میکرد که گرم شود و زیرلب قربان صد قه اش میرفت:

_دختر گل مه، خنک خوردی ؟... آه ! چه دخترک نازنینی !....

چشمهایش غرق اشک بودند و از هیجان بسیار متوجه نبود که در چه جایی است. بلی، او هم زمانی فرزند کوچک و نازنینی داشت، دخترکی شیرین و

قندول، دختری که به خون جگر بزرگش کرد و تمام امیدهایش را در وجود او میدید. اما اکنون دیگر همه چیز به یک خواب و خیال میمانست. شاید هم واقعاً خواب و خیالی بیش نبوده و او اصلاً دختری نداشته است. چی فرق است میان مادری که دخترش را ربوده پشت کوهها و دشتهای بی پایان برده اند و نشانی هم از او برجای نیست و شاید در قیامت به دیدار یکدیگر برسند؛ و مادری که در آرزوی داشتن دختری است و هرشب اورا در رؤیاهای خود می یابد ؟

زن می پنداشت که دختر خودش را که نوزادی شیرین است در آغوش گرفته برایش ا لله هو ! میگفت. دو نفر طالب هم آمده بودند و با آخند مسجد در تاریک روشن دالان تماشایش میکردند. همه خاموش بودند و وضع به کلی بهت آورشده بود. کس دیگری نبود. بچه ها رفته بود ندو در بیرون باران نمی بارید.

آخند سکوت را برهم زد:

_ آ، سیاه سر ! بس اس دیگر... برخیز؛ بچه ره وردار که میمیره ؛ خونش به گردن تو میشه !

او جوابی نداد. مجبوراً پیش رفت و گرچه دلش نمی خواست، با اکراه شانهٔ زن را تکانی داد و پرخاش کرد:

_ آ، مادر ! به تو میگویم، برخیز دیگر، بس اس، برخیز !

زن که به خود آمده بود شتابزده برخاست و دختر را در میان بازوانش محکم گرفت.

_ مسکین، خیلی گریه کرده؛ گشنه اس؛ خنک خورده !....

و به کودک رو گشتانده گفت:

_ خواب شو جان مه، خواب شو برهٔ مه !

آخند یکی از طالبها را صدازد:

_ ملا مبین ! بیا زودشو اینها را به خانهٔ ما ببر؛ بگو جل جغندی ازخورد_ ترکها اگر باشه بپوشانندش. زودشو !

طالب گفت:

_ بیا مادر !

او با شنیدن این گپ تکانی خورد؛ یک قدم پس رفت و با عجز و زاری درحالی که اشک میریخت گفت:

_ آخند صاحب جان ! این طفلک ره بدهید به مه ... مه برای خود م کلان میکنم ؛ بی از دربار خدا هیچ کسه ندارم ... ثواب میکنین؛ به خدا ثواب میکنین !....

آخند بی درنگ و با لحنی که شر مزاحمی را از سر خود کم کند گفت:

_ از تو مادر، از تو ! خدا به تو رواداری کنه... زود شو همراه این طالب برو که کودک معصوم ازخنکی میمیره. خدا این ظالمهارا به غضب خود گرفتار کنه . برو که چیزی بدهند اوره بپوشانی !

زن به سان کسی که جهانی را به او بخشیده باشند با شادمانی غیرمنتظره یی به آوازی که چون فریادی بود گفت:

_ ای که خدا شما ره خیر بده؛ سرخ روی و سرفراز باشین... خدا شماره اجر آخرت بده ، ایمان شماره به سلا متی داشته باشه... دعا میکنم به حق شما، دعا...!

بعد از آن به راهنمایی طالب به خانهٔ آخند رفت و درحالی که پیراهن کهنهٔ دادهٔ آنها را به تن کودک میکرد رویداد را از سر تا پ به هر کدام شرح میداد و کارش که به انجام رسید بیرون آمد و باعجلهٔ بسیار از آن حوالی دورشد.

هوا صاف و سرد بود و کوچه ها گل آلود . دخترک درآغوشش به لای چادرشب پیچانده بود و از این که تن کرختش گرم شده میرفت لذت میبرد و خود را در بازوانش رها کرده بود. گاهگاهی زق زق آهسته یی میکرد و معلوم بود که ازگرسنه گی است.

زن از چند محله گذشت و به کوچهٔ درازی که در انتهای آن در یک پلهٔ پوسیده یی قرار داشت پیچید و وقتی که با حرکت زانو تخته را فشرد، در صدایی کرد و عقب رفت و او داخل شد.

درخت توت کهنسال و بی برگ و باری وسط خانه را پرکرده به یک طرف آن، درون گاوخانه، ماده گاوی سیاه با خالهای سفید به یک پهلو غلتیده بود و به آرامی نشخوار میکرد؛ و چون نگاهش به تازه وارد برخورد، تکانی به خود داد و از جای برخاست.

زن صدا کرد:

_ **فاتو** جان !... فاتو... جان !

_ کیستی ؟... بیا بالا !

و با خود گفت:

_ به نظرم **ننه شمسی** اس ....

پیرزن کودک را محکم به سینه چسباند و از زینه های گل آلود و لغزان که پوششی برای مصونیت آنها از برف و باران نساخته بودند آهسته آهسته و با احتیاط زیاد بالا رفت و از جاهای خشک خود را به دروازهٔ اتاقی که بر تخت بام قرار داشت رساند و در چهارچوب آن ایستاد.

فاتو پشت به دیوار تکیه داده زیر صندلی نشسته بود و به کودکی که در راه داشت پوشاک میدوخت. دخترکوچکش قهرکرده بود وپسر هفت- هشت ساله اش عروسکها و تکه پارچه های رنگارنگ و قوطی گوگردهای خالی اورا تیت و پاشان میکرد و با غیظ به این سو و آن سوی گلیم کهنه می پراکند. آن طرف تر دختر بزرگتر فاتو در حالی که چشمها و گونه های جذابش بر افروخته بود، چایجوش و ظرفهای چایخوری را میشست و همراه با حرکتهای دلپذیر تنش ساجقی را میجوید و به طرز مخصوصی از آن صدا میکشید.

_ ننه شمسی استی ؟ ... این کیست ؟

_ فاتو جان، این دخترک را یافتم. بندهء خداس؛ خنک میخوره؛ از خیرات سر بچه های خود، پیراهنی چیزی بده که بپوشانمش. ثواب میکنی !

_ کدام دخترک ؟

_ همین؛ همین که در بغل من اس !....

دختر بزرگ فاتو با حیرت از کار دست کشید و به سوی او دوید.

_ کو؟ کو ببینم!

دستهایش را دراز کرد تا کودک را از او بگیرد؛ اما زن دستش را پس زد و گفت:

_ بگذار! دخترک از خنکی میلرزه ...!

_ بده به مه که زیر صند لی گرمش کنم!

_ نی! افگارش میکنی؛ یاد نداری اوره صحیح بگیری!

_ چطور یاد ندارم؛ میتو انم، یاد دارم!

و مادرش گفت:

_ بده به هاجر... بده که بیچاره ره گرم کنه!

پیرزن، دل و نا دل، کودک را به هاجر داد و او خوشحال و لبخند زنان دخترک را به سینه فشرد و از تماس با تنش احساس لذت مبهمی وجودش را انباشت.

_ آه! چه دختر نازی؛ ببین چقدر آرامه!

لحاف صند لی را پس زد وکودک را بر زانوانش کنار گرمی مطبوع زغال تازه شده خواباند. مادرش روکرد به ننه شمسی که آشکارا میلرزید و گفت:

_ چرا ایستاده ای؟ خنکه؛ بیا در صندلی بنشین؛ بیا!

او دمپاییهایش را بیرون در کشید؛ آمدو نشست، بدون این که کسی گل آلود بودنش را به رخ او بکشد یا اعتراضی بکند.

_ خدا عوضش را بده ...خیر ببینین!....

بچه ها با تعجب به کنارشان ایستاده بودند و روی خورد کودک را که به روی گدی همانندبود و هرگز چنین گدیی نصیب شان نشده بود تماشا میکردند. روی کودک از لحاف بیرون بود و هر بچه با احتیاط لمسش میکرد و حظ میبرد.

ننه شمسی صدا کرد:

_ هوش کنین که افگار نشوه!

فاتو خیاطی خود را بر زمین نهاد؛ خم شد و به نظارهٔ کودک پرداخت و گفت:

_ چطور آرام خوابیده،... گفتی اوره یافتی ؟

_ هان، یافتم.

_ کجا ؟

_ در مسجد.

_ راستی ؟ همین طور لوچ ؟!

_ نی، تکه کهنه یی به دورش پیچانده بودند.

_ پس، این پیراهن ره از کجا کردی ؟

_ زن آخند داد.

_ زن آخند ! کدام آخند ؟

_ هان ... زن آخند همان محله ؛ تو که اوره میشناسی؛ یک روز قصهٔ حمامشه نکردی که پول کیسه مال ره خورد و تا دو ماه خوده نشان نمیداد !... همو دیگر... وقتی آخند دختره دید که تن پوشی نداره مره به سرای خود راهی کرد. این پیراهن ره در آن جا دادند.

فاتو لحظه یی خاموش ماند؛ به فکر فرورفت و سپس پرسید:

_ از کی بود ؟ کی در آن جا انداخته بود ؟

_ چی ؟

_ همین کودک ره میگویم !

_ مچم ! نفهمیدم از کی بوده ؛ از هر خدا ناترسی که بوده همان جا گذاشته رفته بود.

فاتو صدایش را پایینتر کرد و گفت:

_ حرامی نباشه ؟

_ مچم ! ... بندهٔ خدایه !

فاتو به یک پهلو تکیه داد و گفت:

_ سرش گلمال اس ؛ گلها خشک شده ؛ طفلک ! نافش چطور ؟
_ بریده اس... ها... بریده اس !
فاتو فکری کرد و رو به پسرش گشتاند و گفت:
_ بدو، زن مامایت ره صدا کن؛ بدو زود شو !
پسرک بیرون رفت و از راه زینه ها پایین شد. مامایش جدا زنده گی میکرد و خانهٔ دیگری در همسایه گی آنان داشت.
فاتو باز گفت:
_ ننه شمسی، ایره بده به ما؛ زن برادرمه بچهٔ خورد نداره برای خود کلا نش میکنه؛ تو هم ثواب میکنی !
زن درحالی که دو چشمش به طرف کودک بود، مثلی که با خود گپ بزند گفت:
_ به هردو دیده، میدهم، چرا ندهم !
در این وقت هاجر با صدای بلند خندید و ذوق زده گفت:
_ ننه شمسی جان، میدهی ؟ توره به خدا میدهی؟!
_ هان، دخترم؛ چطور نمیدهم؛ خدانکنه که از شما بگردانم !... راستی، یک دست رخت کهنه به این بیچاره بدهین، خیر ببینین !
مادر هاجر خیاطی اش را کنار گذاشت و با تکیه به صندلی، هن و هن کنان از جای برخاست و در حالی که بغچه یی را از طاق بالا برمیداشت گفت:
_ چرا ندهیم ! طفل بیکس اس ؛ خنک میخوره؛ ناجورمیشه ؛ قهر خدا میایه...!
لباسهای کهنه یی را که از بین بغچه برداشته بود روی صند لی نهاد و گفت:
_ بگیر ، بپوشانش ؛ اینه ، این کلاه ره هم وردار !
در این هنگام صدای پسرش که با زن مامای خود سخن زنان از راه زینه بالا می آمد شنیده شد و پس از آن هردو به اتاق درآمدند. زن ماما لبخند زنان و با چهره یی شگفته اظهار داشت:

_ ننه شمسی خوش آمدی ؛ صفا آوردی . چی عجب از ما خبر گرفتی ؟!
_ ای ننه، مه خو کنیز شماستم، چطورمیتوانم ازشما خبر نگیرم ! خاک به دهنم، خاک به دهنم، مگر او وقت ننه شمسی نباشه که از فرزندکهای خود خبر نگیره !
_ میگن دختری یافتی ، کو ببینم !
دخترک را از روی زانوی هاجر برداشت و به سینهٔ خود فشرد.
_ چه دختر نغزی ؛ بوف !... دختره، ها دختره !
و پشت انگشتش را بر لبان کودک نهاد و پس کرد و گفت:
_ ننه شمسی ، نگفتی از کجا این ره پیدا کردی ؟
ننه شمسی پس از سکوت کوتاهی پاسخ داد:
_ به مرکز میرفتم . وقتی از مسجد تیر شد م ، دیدم که آخند دربین دالان ایستاده طالبهاره صدامیزنه. مره که دید گفت: بیا این ره وردار ثواب میکنی ! مچم کدام پدرنالت اوره در آن جا انداخته بود. ورداشتم و برای خود ستاند م.
_ ننه شمسی، چی میشه همی دخترک ره بدهی به مه. تو خبر داری که مه نه بچه یی دارم ، نه دختری... او ره برای خود کلان میکنم؛ برایش رخت نو میخرم... توره هم دعا میکنم که بخیر به مراد و مقصد خود برسی !
ننه شمسی با وارخطایی گفت:
_ آخر، او شیر میخواهد، شیر از کجا میکنی ؟
مادر و دختر به یک آواز گفتند:
_ شیر کم اس ؟
و هاجر افزود:
_ به هرکه بگم ، شیر میده؛ از برای خیر خود هم میده.
ننه شمسی مکثی کرد و پس از آن با دو دلی گفت:
_ خوب دیگر، از شما... مه برای شما اوره کلان میکنم !...
زن ماما کلا مش را برید و گفت:

ـ نی دیگر، ننه شمسی ! خود ما اگر خدا خواسته باشه کلا نش میکنیم؛ حاجت به زحمت تو نیست !

ننه شمسی بی درنگ جواب داد:

ـ تا پس آمدن من از مرکز، پیش شما باشه. اگر دیدم گریه نمیکنه، که پیش شما ست و اگر بی طاقتی و بی قراری میکرد، اوره میبرم به خانهٔ خود....

هاجر دو آرنجش را به شدت از روی صندلی پس کشید و با لحنی جدی گفت:

ـ نی نی، ما این طور نمی خواهیم . تو برو ، ما نمیگذاریم که اوره از این جا ببری. ننه شمسی هم جدی شد. برخاست و درحالی که کودک را از زن ماما میگرفت و حرکتهای او نشان میداد که نمی خواهد پس بدهد گفت:

ـ من هم آن طور نمیدهم ، چرا، چی گپ اس ؟!

مادر هاجر برافروخت:

ـ خوب، تو که اوره به ما نمیدهی چرا از من رخت گرفتی ؟

ننه شمسی با تأ ثر و شمرده شمرده گفت:

ـ میخواستم ثواب شما شوه.حالی که خوش نیستین بردارین رختهایتانه؛ باو ! خدا میده که از همه بهتره !

زن ماما گفت:

ـ بیرون کن از برش... ؛ اگر نمیدی !

ـ چرا مه بیرون کنم؛ گناه داره ؛ خود شما بیرون کنین !

مادر هاجر روبه ننه شمسی کرده گفت:

ـ به تو پول میدهیم؛ صد روپیه میدهیم اگر دختره به ما بدهی !

زن با دلخوری سر باز زد:

ـ نی، مه صد روپیه میخواهم چه کنم ! خودم اوره برای خود کلا ن میکنم؛ سبا برای مه صدتومن زنی میشه. دیوانه که نشدم ؟ !

زن ماما دست پس کرد و گفت:

_ مقصد تو همین بود... ها؟! دیگرهم خواه گفتی فلانی جان، یک شاخ کنده بده که هیزم ندارم ! فلا نی جان ، یک چاینک چای بده ... !

و رو به دختر کوچک فاتو کرده گفت:

_ بدو جان مه، به آخندصاحب بگو که دختره ازاو بستانه به ما بده ! بذو .

دخترک که دلش نمی خواست برود جواب داد:

_ آخند نیس !

_ هست ؛ در کوچه ایستاده اس؛ بدو، بگو !

دخترپابه پا شد؛ سر خود را تکان داد و بعد از شور دادن دستها گفت:

_ مه نمیرم !

ننه شمسی که وارخطا شده بود کودک را با رختهای نو او به چابکی میان چادرشب پیچاند و گفت:

_ هرکه میخواهه باشه، به هیچکس نمیدم؛ خودم اوره میبرم به خانه؛ جمع میکنم ، برای خود کلا نش میکنم !

زن ماما از روی نومیدی خواست تهدید کند:

_ از تو میگیرند؛ دربین کوچه معطل تو ایستاده اند !

ننه شمسی عصبانی شد:

_ کی میگیره ؟ هیچکس نمیتوانه بگیره !

و پس از این کلا م به تندی از اتاق برآمد و به سوی راهزینه شتافت. کوچه خلوت بود و او با گامهای نامنظم و دلی تپنده و هراس آلود درحالی که بدن پوشیدهٔ کودک را که غرق خواب بود به خود می فشرد از آن گذشت و داخل معبر تنگی شد که انجام آن به زمینهای سبز و باران خورده میرسید. معبر را شتابان و مانند کسی که اورا دنبال کرده باشند پیمود و پا در کوره راه باریکی نهاد که از میان صحرای خرم و شاداب میگذشت. هوا صاف و پاکیزه بود و توده های سپید و خاکستری ابرهای آواره به جانب مشرق راه می سپردند. خورشید گاهی صورت زیبا و تابانش را می نمایاند و بر طبیعت رنگی نشاط انگیز می افشاند.

زمینها را به سرعت طی کرد و به سرک کانکریتی که به شکل نواری سیاه ادامه می یافت و آخرش در تقاطع درختهای ناژوی دو طرف از نظرها گم میشد پا گذاشت. گل و لای راه دیگر آزارش نمیداد. از ده خیلی دور شده بود و پس از ساعتی راه پیمایی به جاده یی درآمد و محتاطانه دروازهٔ کوتیی را کوبید. پس از لحظه یی صدای قدمهایی شنیده شد و دروازه به روی پاشنه اش چرخید.

_ خانم جان، سلا م علیلم !

_ وعلیکم ! ننه شمسی خوش آمدی . بیا داخل !

دروازه را بست و پرسید:

_ ننه شمسی به این وقتها هیچ دیده نمیشی؛ خیریت باشه !

_ بلی، ها ! شکر خیر و خیریته؛ به همو جنجال دختر خود گرفتارم !

صاحبخانه که زنی جوان بود؛ ولی بیمارگونه و افسرده به نظر میرسید به چادرشب که چیزی در آن پیچانده بود چشم دوخت و پرسید:

– هنوز به دنبال همو گپی ؟

_ هان، چکار کنم ننه جان ؟!

_ این چیس ؟ ...این که در بغل داری ؟

_ شما بگویین چیس ؟

_ شاید چیزهایی ره از ای و او ستاندی !

_ نه، دیگر چیزه ، اگر گفتین از شما !

_ از مه ؟

_ هان، به شرطی... عوضی ره که وعده کرده بودین بدهین !

دراین هنگام کودک عطسه یی کرد و در لای چادرشب جنبید. زن جوان با شوریده گی گفت:

_ آه ، خدا جان ! راست میگی ؟ ننه شمسی توره به خدا برای ما بچه آوردی ؟ تو بده !...

کودک را با احتیاط از او گرفت؛ رویش را برهنه کرد؛ بوسید و گفت:

_ دخترس یا بچه ؟

_ دخترس !

_ دختر ؟ همو طور که گفتم ؟ !

_ هان، مه به شما قول نداده بودم ؟

_ آه ! بلی، چه دختر ریزه پیزه و گلی. باشه پدرش بیایه... چقدر خوشحال خواهد شد !

وپی درپی چند بوسهء آبدار از گونه های تبدار کودک ربود. ننه شمسی گفت:

_ بدهید به بغل مه ؛ مانده میشین !

_ نی نی، باشه ، ... خنک خورده. راستی ننه جان چرا ایستاده ای ؛ برویم به خانه، طفلک خنک خورده !

روکرد به کودک:

_ مادر به قربان تو ! همین حالی ، به زودی آقایت میایه؛ میگم دایه یی ره که گفته بود زود خبرکنه....

هردو وارد اتاق آراسته و بزرگی شده بر نالینچه های ملا یم و مرغوب نشستند.

_ ننه شمسی ، راستی ، نگفتی که این کودک ره از کجا برای ما آوردی ؟

_ از کجا ؟

غبار غمی بر پوست چروکیدهء رخسارش نشست و به سخنش ادامه داد:

_ ... بیچاره ! چقدر سخته... دل آدم میترقه !

زن جوان با پریشانی آشکاری پرسید:

_ چطور ننه جان ؟ شاید کاری چیزی شده ؟ !

_ کاری چیزی ؟... اوف ! اوف ! که نپرس . مادرک این طفل بیخبر، وقت زاییدنش سر خشت مرد !

و های های به گریستن پرداخت.بعد،اشکهایش را با دامن پیراهن پاک کرد و زیرچشمی نگاهی به طرف مقابلش افگند.دیدکه قطره های اشک به آهسته گی از دیده گان جذاب زن جوان بر رخساره های افسرده اش فرو می غلتند. سرش را برگرداند و از کلکین به بیرون نگریست.خاموشی ممتدی به میان آمد و پس از این که دل هردو خالی شد ننه شمسی لب به سخن گشود:

_ بلی ، مادر بیچاره اش از همسایه های مه بود؛ کسی ره نداشت. شویش چندوقت میشه که فرار ملکها شده. وقتی که بچه به دنیا آمد مادر بیچاره اش از دنیا رفت... خدا اوره بیامرزه ... دایه اش مه بودم !

زن جوان اشکهایش را با گوشهٔ سرانداز سترد و پس از مکثی دراز پرسید:

_ خوب،... اوره گور کردین ؟

ننه شمسی بی درنگ پاسخ داد:

_ هنوز نه؛... میتش به داو مانده !....

و به سیمای طرف خیره شد که اثر گپش را در آن ببیند.

_ پس چرا گور نکردین ؟

_ کی میکرد ؟ کسی ره نداشت. مه هم که چیزی از رویم نمیشه !

_ بینوا ! خدا اوره بیامرزه ؛ مغفرت کنه ! خدا جنته به نصیبش کنه ! حتماً میکنه ؛ او بیچاره در این دنیا چه دیده ... نگاه کن ، اولاد شیرینش هم در به در و بی سرپرست شده !... جنت جای همیطور مظلومهاس !

و بعد از اندکی تفکر با خود گفت:

باشه ، چی فرق میکنه ؟ این هم یک خیر اس ... !

رو کرد به ننه شمسی و پرسید:

_ ننه ، یک کار بگویم میکنی ؟

_ چی کار ؟ _ از این خدمتی تو که ماره صاحب دختر مقبولی کردی ، دلجمع باش ، إن شاء الله ! خوب قدر خواه کردیم . فقط یک زحمت هس که اگر قبول کنی خیلی خوشحال میشم ؛ ثواب آخرت تو هم میشه !

ننه شمسی با کنجکاوی او را می پایید و خاموش بود.

_ فهمیدی ، فقط چند روپیه پول در خانه هس به تو میدهم ؛ ببر خرج گور و کفن مادرک این طفل کن . چطور، میکنی ؟

ننه شمسی که مترصد فرصت بود از این پیشنهاد غرق مسرت شد؛ ولی با کوشش زیاد توانست صورتش را به همان غمزده گی سابق نگهدارد. سرفه یی کرد و سپس گفت:

_ چرا نکنم، از این کار چی بهتر ؟ ! خدا شماره خیر بده ! ا لله که محتاج و بی کس شماره نگذاره !

پولهایی را که زن جوان از اتاق دیگر آورد گرفت و محکم بین مشت استخوانی خود فشرد . احساس کرد که گرمایی از دستها به سراپای وجودش میدود. زن جوان شالی ملایم و قیمتی به رنگ بنفش برایش آورده به روی نالینچه گذاشته بود. چادرشب کهنه را برسر کشید. شال را برداشت و در حالی که دعا و ثنا میگفت آن را در زیر چادر پنهان کرد. به سرعتی که شبیه به دویدن بود از اتاق بیرون رفت. از صحن کوتی گذشت. در را باز کرد و برآمد. در جاده کسی دیده نمیشد و دنبالهٔ موتری که دور شده میرفت و آبهای ایستاده و گل آلود سرک را به اطراف میپراکند به چشم میخورد.

قدم پس کشید. همان جا ، پهلوی دروازه ایستاد ونفس عمیقی برآورد. دیده گانش میدرخشیدند و بر لبان آویزانش تبسم نا آشنایی بازی میکرد. مشتش را گشود و به پولها نگریست. با ولع تمام لای نوتها را بازکرد و شمرد:

_یک ، د و ،... سه....

و ناگهان به یاد صد افغانی خود افتاد– پولی که از فروش چوریهای نقره اش به دست آورده بود و میرفت که با آن جواب عریضه یی را که داده بود بگیرد. نقد کردن چهارده هزارافغانیی که بچهٔ کرنیل در بدل دختر او به جیب زده بود مصرف داشت. شخص مؤظف، خودش گفته بود. اگر لازم نبود پس چرا گفته

بود ؟ ! وعدهٔ قطعی داد که کارش میشود. شاید پشت بچهٔ کرنیل سپاهی بفرستند و پولها را از او بگیرند !

انگشتان استخوانی و چروکیده اش اول به جیب بغل رفت و این سو و آن سو گشت ؛ سپس با اضطراب به زیر چادرشب بر بالا تنه اش دوید؛ خالیگاه میان پستانهای خشکیده و بغلهایش را به سرعت و با تعجب کاوید و باز هم کاوید ؛ اما اثری از پول نبود و یخن گشوده اش دهن کجی میکرد.

هرات ۱۳٤۷

یاد داشتهای زیر تصویر

جورج پیر، افسر متقاعد انگلیس که در یادهای دور و دراز گذشته فرورفته بود سرش را از روی آلبوم بالا کرد؛ عینکهای ذره بینش را به روی میز گذاشت ؛ پایپش را برداشت؛ در آن تنباکو ریخت و روشن کرد. برخاست ؛ به کنار کلکین رفت و به تماشای کشتیهای بخار سفیدرنگی که بر آبهای نیلگون تایمز میلغزیدند و از دور به سان قوهایی ازهم سواشده به نظر میرسیدند، پرداخت.

هوای آن روز تابستانی برخلاف روزهای دیگر ملا یم بود و پارچه های ابر در برابر تابش خورشید در آسمان فیروزه ای موج میزد و ره می سپرد. نوعی طراوت بیسابقه شهر پر هیاهو و دود زدهٔ لندن را با ساختمانهای تیره رنگ و دلگیر آن در بر گرفته آن روز را به یکی از روزهای فرخنده و شاد مبدل کرده بود.

خانه یی که جورج در آن به سر میبرد در ساختمان بلندی واقع بود و چشم انداز وسیعی داشت. هم دودکشهای بلند کارخانه ها از کلکین های آن دیده میشد و هم بخشی از هایدپارک و دریای تایمز با تمام پهنای آن. ده سالی میشد که در این خانه به سر میبرد. هروقت که دلش تنگ میشد با سگ پیر و

پشمالوی خود که جک نام داشت به تراس میبرآمد؛ در آن جا می نشست و از فراز بام خانه ها به افق دوردست که ساختمانهای مجلل و نوک تیز، کاخها، کلیساها و برج لندن در ابرهای خاکستری و گاهی سرخ و گلا بی گم میشدند نگاه میکرد و غم بزرگی به د لش چنگ میزد. سه سال و اندی پیش، خانم وفادارش دیده از جهان فروبسته وی را تنها گذاشته بود. دو دخترش عروسی کرده به شهرهای دیگررفته بودند و پسرش به حیث افسر در قوای بحری خدمت میکرد و خدا میدانست که با ناو جنگی خوددر•کجا میگشت. یک زن میانه سال که وضع اقتصادی نا به سامانی داشت هر روز به خانۀ جورج می آمد و در برابر پول ناچیزی امور منزلش را سر و سامان میداد ؛ برای پیرمرد خوراک تهیه میکردو بعد از ظهر پشت کارهای شخصی خود میرفت.او زنی خاموش بود . بی سر و صدا می آمد و تا چیزی ازش نمی پرسیدند حرفی نمیزد. پیرمرد گاهی به مناسبتی تحفه یی میخرید و به زن میداد و اکثراز مواد غذایی اضافی هم به او کمک میکرد و میدانست که کودکان زن بینوا با گرفتن آنها خوش میشوند. زن خدمتگار هروقتی که از پیرمرد چیزی دریافت میکرد آهسته زیرلب میگفت:

_ تشکر آقا !

و اشک در چشمهایش حلقه میزد.

پیرمرد از توجه به زنده گی شخصی خد متگارش احساس شادمانی مبهمی میکرد و گرچه به روی خود نمی آورد و طبق عادت گذشتۀ نظامی همیشه جدی میبود و پیشانی خود را ترش میگرفت، زن خدمتگار خوب درک میکرد که وی از کاری که انجام میدهد راضی است و کمک به خانو اده اش راوجیبۀ خود میداند.

پیرمرد ظاهراً آد م سرد و خشنی بود و روابط اجتماعی محدودی داشت. تنها چندتا آد م کهنسال از بازنشسته گان وابسته به کمپنی هند شرقی و لشکریان مربوط به آن با وی رفت و آمد داشتندو گاهی او به دیدن شان میرفت. وضع مالی اش بد نبود و نه هم چندان خوب که تعریفی داشته باشد.آشکار بود که

جوانی پرماجرایی داشته با دست و دلی باز خرج میکرده زیاد به فکر انباشتن نبوده است.

جورج پیرپس از تماشای کشتیهایی که به روی امواج تایمز از این سو به آن سو میرفتند متوجه شد که قایقی نو ساخت و سراپا آذین بسته پهلوی کشتینی بزرگ لنگر انداخته است. بدنهء شیری رنگ قایق در پرتو آفتاب به گونهٔ عجیبی میدرخشید و طیف رنگهای مختلف را باز میتاباند؛ به سان رنگین کمان . آری رنگین کمان . و دیگر در قایق و به روی عرشهٔ کشتی بزرگ هرچه که میگذشت توجه اورابه خود جلب نمیکرد. به یاد رنگین کمانی افتاده بود که سالها پیش از این در سرزمینی بسیار دور، خیلی دور از لندن ؛ در آن سوی بحرها، در صوبه سرحد دیده بود. در جایی که با یکی از حیرت آورترین مردم روی زمین یعنی افغانها روبه روشده بود. افغانها ! افغانها !

و یاد رنگین کمان آن سر دنیا خاطرهء فردریک دوست عزیز دوران کودکی و جوانی او را زنده کرد.

اواخر بهار بود. عصر یکی از روزها که باران شدیدی باریده آبادیها، باغها، دشت و کوه راشسته بود و رنگهای طبیعت خیلی شاد و زنده جلوه میکرد، بنا به ضرورت وظیفه و قرار قبلی، او و فردریک، کنار چشمه ساری که نزدیک بیشه یی خوش هوا و خرم واقع بود دیدار کردند. اطراف چشمه خلوت بود وآنان میتوانستند بدون دغدغهء خاطر لحظه هایی را با هم بگذرانند. چند ماه میشد که ازهم دوربودند و در آن حال و هوا فرصتی که دست داده بود غنیمت بود. در ضمن صحبت متوجه شدند که افق مغرب به رنگ گلا بی متمایل به قرمز روشن درآمده رنگین کمان بزرگی با رنگهایی کاملاً روشن و زنده، شمالشرق را به جنوبغرب پیوند زده است. قوس بزرگ و رنگین چه شکوه پرعظمتی به آسمان بخشیده بود وطبیعت در زیر این آسمان فیاض چه زیبایی خیره کننده یی داشت ! فردریک درحالی که دقایقی چندخاموشانه به آسمان خیره شده بودناگهان روی خود را دور داد؛ دست جورج را در میان هردو دستش فشرد و به سخن درآمد:

_ دوست عزیزم، اگر همین آسمان و همین زیبایی در لندن میبود و من و تو در کنار چشمه یی باآبی به زلا لی اشک چشم به تماشای آن می نشستیم؛ پیاله یی باهم میزدیم و ساعتها آرام صحبت میکردیم، چه کیفی میداشت !

جورج شگفتی زده بدو چشم دوخته پرسیده بود:

_ اگر چنین میبود ما در این جا چه میکردیم ! آن شهر بی در و پیکر با کوچه های تنگ و تاریک و مزدحم، ساختمانهای د لگیر و آسمان ابرآگین و خفقان آور کجا میتواند چنین طبیعت پر برکتی داشته باشد ؟ وانگهی، این حرفها را چرا میزنی ؟

او شمرده شمرده و درحالی که به آبهای روان چشمه سار دیده دوخته بود پاسخ داد:

_ د لم گواهی بد میدهد؛ خودم را ناآرام احساس میکنم. آخر، خودت میدانی که این جا، جای مانیست . آدمهای دور و پیش، هردم مارا تهدید میکنند !

جورج را خنده گرفته به سختی خود داری کرده با لحن نیشداری گفته بود:

_ جورج بچیم، چی شده، ترسیده ای ؟ !

او نگاهی طولا نی به چشمهایش انداخته با خشم جواب داده بود:

_ چرا این حرف را میزنی؛ تا حالا دیده ای که ترسیده باشم ؟ !

جورج از گپ خود پشیمان شده پاسخ داده بود:

_ معذرت میخواهم ، منظورم این نبود؛ میخواستم علت را بپرسم !

_ علت ؟ علت ! چه بگویم؛ شرحی مفصل میخواهد... بگذاریم برای بعد.

و پس از سکوتی مختصر افزوده بود:

_ راستی، ما چرا آمدیم ؟ در آن جا چی کم داشتیم و در این جا چی چیزی را گم کرده بودیم که به این دوزخ آمدیم ؟ !

جورج تکان خورد و با تعجب گفت:

_ از من میپرسی ؟ !

_ نه، از خودم میپرسم !

_ چرا این پرسش را همان جا در لندن از خود نمیکردی ؟

_ نمیدانم !

_ مگر آن وعده های چرب و نرم و آرزوها و امید های کلان از یادت رفت ؟

_ لعنت بر همهٔ آنها ! ... خیال باطل !... به جز این دیگر چی نامی بر آنها میتوانیم بگذاریم ؟ !

وی نزدیک بود دیوانه شود.فردریک چی میگفت؟ !...لعنت برهمهٔ آنها !... آیا این همه مردم،این همه لشکری و کشوری و این همه سرهایی که به خاک سیاه رفتند، بیهوده بودند؛ همه برای هیچ و پوچ بود ؟ !

فردریک رویش را برگردانده دیگر سخنی بر زبان نیاورده بود.

در آن روز هردو پس از گفت و شنود ضروری و انتقال گزارشها و دستورها به یکدیگر از هم جدا شده پس از آن هرگز موقع نیافته بودند تا دوباره برای صحبت مفصل بنشینند و فردریک شرح بدهد که چرا آن شگون بد را زده است: **گواهی بد !** چه حرف مزخرفی ! سخن خاله زنکهای پیر و از کار افتاده یی که با چنین پیشبینی هایی روز و شام خودرا کوتاه میکنند. فردریک که اهل خرافات نبود ! پس چی منظوری از این گپها داشت؛ اورا چی شده بود ؟ !

جورج پیر آهی کشید؛ از تماشای بیرون چشم برگرفت و اندکی خمیده به کنار میز تحریرش برگشت. البوم عکسهای قدیمی و یادگاری هنوز گشوده بود. نشست. عینکهایش را به تأ نی پاک کرد و به چشم گذاشت و درحالی که گذشته ها؛ بلی، گذشته های پرماجرا باز هم به حافظه اش هجوم آورده بودند، تصاویر آلبوم را به نگریستن گرفت. عکسها، یکی به دنبال دیگری از نظرش میگذشتند و او بادقت، گویی درپی گمشده یی میگشت، ورق میزد و خیره خیره به چهره های بی حرکتی که در یک وضع مانده بودند نگاه میکرد. بازهم ورق میزد و صفحهٔ دیگری را که تصاویر تازه یی در آن حفظ شده بودبرمیگرداند.

ناگهان در یکی از صفحه ها تصویر کوچکی از دو جوان سرباز در کنارهم توجهش راجلب کرد. همان تصویری بود که میخواست ببیند.

دقایقی چند وجودش را به فراموشی سپرد؛ جوان شد؛ لباس سربازی را به تن خود دید و متوجه شد که او و فردریک به حکم ملکه، وطن را ترک گفته به سرزمینهای دور و ناآشنایی برای مأموریت رسمی و مهمی سفر کرده اند.

در زیر تصویر، روی چند برگ کوچک کاغذ کاهیرنگ با خط ریزه و خوش نگاشته بود:

... بلی، فردریک دوست وفادار و رفیق خوبی بود. مرا همچون برادر کوچکش احترام و نوازش میکرد و هنگامی که تنگدستی و مشکلات زنده گی به من روی می آورد، همدردی نشان میداد و از هیچگونه یاری و فداکاری برایم دریغ نمی ورزید. من هم به او احترام زیادی قایل بودم و قلباً دوستش میداشتم... تا این که باری به سربازان غند ما از جانب دربار فرمان رسید که خطهٔ شرق، که آن گاه بخش بزرگی از آن در تصرف بریتانیای کبیر بود، به وجود ما نیازی مبرم دارد. وعده های زیادی هم داده شد و ما با وسایل و امکانات کافی عازم هندوستان شد یم.

در بین راه، من به ویژه گیهای ارزندهٔ شخصیت فردریک بیش از پیش پی بردم و به حد کافی او را شناختم. زمان کودکی ما دیگر سپری شده بود و آدم نمیتواند شخصیت یک فرد را در کودکی دقیقاً بشناسد. کودکی چیزی و جوانی چیز دیگری است. فردریک در جوانی مرد بسیار بردبار، شکیبا و حوصله مندی بود و در برابر ناگواریها خم بر ابرو نمی آورد. تحمل شگفتی آور او موجب دلداری و مرهم گذاری بر دلهای رنجیدهٔ همسفران میشد.

سرانجام، پس از پیمودن راهی دراز به قسمتهای جنوبشرق آسیا– به هند، آن گهوارهٔ اعجاب انگیز بخش سترگی از تمدن بشری رسید یم. پایگاه نظامی بریتانیا، استقبال شایسته یی از ما کرد و چنان پنداشتیم که در وطن و خانهٔ خود میباشیم....

دیگر همه چیز را ازبر میدانست و حاجت به خواندن نبود. ماجرا پشت ماجرا از مقابل نظر وی رژه میرفت. یک به یک همه صحنه ها را میدید؛ مثلی که همین دیروز رخ داده بودند؛ حال آن که سالهااز آن وقت میگذشت و دیگر به رؤیا شباهت یافته بودند.

جورج احساس خسته گی میکرد. برخاست و پس از بلند کردن دستها، کشیدن عضلات بازوها وفروبردن هوای تازه به عمق ششهایش با احتیاط به روی نیم تختی که در گوشهٔ اتاق نهاده شده بوددرازکشید و بر بال یادها به گذشته برگشت:

پس از دو روز، وظایف شان تعیین شد. جورج و فردریک در دستهٔ مخبرین به حیث عضوانتخاب شده به محل مأموریت گسیل شدند. در آغاز کار دشواریها زیاد بود و به تدریج توانستند بامحیط نو توافق کنند. فعالیتهای مثبت و پی درپی سبب ارتقای درجهٔ آنان شد. فردریک را به معاونت و جورج را به همکاری او برگزیدند.

در جریان آموزش، تنها مشکلی که جلو شان را میگرفت مسألهٔ زبان بود که آن هم تا اندازهٔ قابل ملا حظه یی حل شد. فردریک که در زبانهای این مناطق مطالعهٔ قبلی داشت از شالوده ها و فورمولهای لفظی پشتو هم با خبر بود و این موقف در فراگرفتن درست این زبان به او یاری کرد. درنتیجه، به اثر آموزشهای جدی و پیگیر یک نفر معلم پشتو که در دستگاه آنان به نفع ملکه خدمت میکرد، این گره نیز گشوده شد. اکنون مانده بود جورج، آن هم با وظیفهٔ شاق همکاری با فردریک. اگر فراگرفتن زبان افغانها را از الفبا شروع میکرد، وقت ضایع کردن بود. پس قرار گذاشتند که وی به نام یک گنگ خود را به محیط فعالیتش بشناساند.

هنگامی که عملیات شروع شد، افراد آنان از مناطق مختلف، پی هم با لباسها و شخصیتهای مبدل و با وظیفه های گوناگون وارد خاک افغانها شدند که در ضمن، جورج با سیمای یک فروشندهٔ دوره گرد و در حقیقت تحویل دهندهٔ

اخبار مهم از فردریک به شعبهٔ مخصوص فرمانده قوا، و فردریک در لباس و سیمای یک تاجر و مردی خدمتگزار به مذهب، داخل سرزمین پشتونها شدند.

وظیفهٔ آنان خطرناک بود و ایجاب هوشیاری و احتیاط دایم را میکرد. بنابراین به تدابیر گوناگونی دست می یازیدند تا جلو درگیری و خرابکاری را بگیرند؛ ولی افغانها تسلیم نمی شدند و همواره در جنب و جوش بودند؛ خون شان گرم بود و خشم در خانهٔ دل آنان جاگرفته بود؛ مانند پرنده گانی که دستهای بیگانه را در آشیانهٔ خود احساس کنند و ببینند، سخت نا آرام بودند. مخفی و آشکارادر هر جا گرد می آمدند و راجع به بیگانه ها بند و بست میکردند و معلوم میشد که میخواهند آش دهن سوزی برای انگلیسها بپزند. فردریک، جورج و دیگر یاران شان میکوشیدند در کار آنان رخنه کنند؛ میان شان بی اتفاقی بیندازند و جلو تشدد را بگیرند. اما با همهٔ تلا شها و کوششها، سرانجام روزی فرارسید که نباید میرسید– روز جنگ، نیستی و بربادی؛ جنگی که صوبه سرحد را کاملاً به آتش و خون کشید. آنان تصور کرده بودند که میتوانند پشتونها را بدون شر و شور نگهدارند و از تصادم جلوگیری کنند؛ اما ثابت شد که برداشتهای شان به کلی غلط بوده است.؛ پشتونها به هیچوجه از ایشان اطاعت نمی کنند؛ حیله ها و نیرنگها را در می یابند و در مقابل آنها عکس العمل شدید و خشن نشان میدهند.

وقتی که آتش نبرد درمحاذ درگرفت و جوانان به خون خود تپیدند؛ نعره های **الله اکبر! ویاچاریار!** و از جانب دیگر **زنده باد امپراتوری!** و **زنده باد علیاحضرت ملکهٔ بریتانیای کبیر!** و صداهای دیوآسای شلیک توپ و تفنگ و چکاچاک شمشیرها به هم آمیخت. در گرماگرم زد و خوردحادثه یی به وقوع پیوست که هیچگاه از خاطر جورج نمیرفت. صرف یک بی احتیاطی جسورانه همه چیز را درهم ریخت و نقشه ها را به کلی دگرگون کرد. بامداد آن روز جرگه هایی برپا بود،جرگه های سران اقوام افغان . این جرگه ها اختصاص داشت به مطالعهٔ اوضاع محاذ و موقعیت های جانبین و اتخاذ تصمیم نهایی به

منظور جلوگیری از پیشروی منظم اردوی بریتانوی . منورخان در یکی از جرگه ها مخالف یورش دسته جمعی مجاهدان افغان بر لشکر انگلیس بود؛ ولی بیشتر بزرگان بر این نظر بودند که اردوی کاملاً مجهز و خوب سازمان یافتهٔ دشمن را باید با ضربه های قاطع و کاری درهم شکست ؛ ورنه هیچ کاری ازپیش نخواهد رفت. منورخان میکوشید در جهت مخالف موج حرکت کند و میگفت به جای مقابلهٔ رو در رو با عساکر و سپاه منظمی که تا دندان مسلح اند بهتر است بازهم انتظار بکشند؛ گاهی برسر راه شان کمین بگیرند ویا در فرصتهای مناسب از راه شبیخون دشمن را با شکست مواجه کنند و به عقب نشینی وادارند. او میگفت:

جوانان ما به جز احساس مذهبی، جذبات ملی و قومی و شور افغانیت د یگر سلاحی ندارند ! برای جنگ تنها همین بس نیست... باید خوب آماده گی گرفت و مجهز شد؛ بعد از آن مقابله کرد !

از طرح چنین سخنان در آن لحظه که خون همه جوش میزد اعضای جرگه بوی تفرقه اندازی را شنیدند و چون آگاهی یافته بودند که در این باره به گروه ها و افراد خاصی از انگلیسها و مزدوران شان دستورهای خاص و محرمانه داده شده است، تحریک شدند. معلوم بود که مجاهدان کابل و نقاط دیگر بر ایشان اثر گذاشته بودند.

گفته های منورخان بر آتش غضب حاضران دامن زد. صداها به اعتراض بلند شد؛ چهره ها برافروخت و دهنها کف کرد. منورخان کاملاً دستپاچه شد.خود را باخته بود و کسی ازش حمایت نمیکرد. خواست که جرگه را ترک کند؛ اما چند تن از سران قوم نگذاشتند.

جورج که با یادآوری رویدادهای دردناک گذشته سخت ناراحت شده بود، برخاست و بدون این که به البوم گشودهٔ روی میز یا به منظرهٔ بیرون نگاه کند با حالتی متفکر به قدم زدن پرداخت. شانه هایش فروافتاده بود و اندکی خمیده می نمود. پیش پایش را مینگریست و مانند این که کسی را مخاطب ساخته باشد آهسته زیرلب میگفت:

من در آن جا نبود م و بعداً شنیدم !

می گفتند که چند تن از سابق بر فعالیت های منورخان سوداگرمشکوک شده پنهانی به جستجوی هویت او برآمده بود ند و چون چیزی نیافته بود ند تصمیم بر این شده بود که در جرگهٔ قومی از وی توضیح بخواهند و اصل و نسبش را تثبیت کنند.

در جرگهٔ یاد شده وقتی که سخنان وی باعث برانگیخته گی و نفرت میشود، جلوش را میگیرند و مطابق رسم معمول، کهنسالترین عضو که رییس جرگه بوده از او میخواهد که راجع به خود، قوم ، خویشاوندان، بزرگان و متنفذان محل و ایل وتبارش به جرگه معلومات بدهد. او که چنین پیشآمدی را پیشبینی نکرده بوده با لکنت زبان اظهارات بی سر و تهی میکند و نامهایی را بر زبان می آورد که به هیچ صورت باعث قناعت اشتراک کننده گان جرگه نمی شود و شک آنان درمورد وی و کارهایش قوت میگیرد. در اثراضطراری بودن وضع، فیصله میکنند که تا تصمیم نهایی اورا در اتاقی افگنده نگهدارند.

شب میرسد– شبی که منحوسترین شبها بود؛ زیرا دسته های غازیان مجاهد با دلیری و جان نثاری بی نظیری از راه جلگه ها و دره های سرسبز و پیچ در پیچ جنوبشرق کشور، احساسات مشترک وبه غلیان آمدهٔ خود را بروز دادند و با توان بزرگ و شگفتی انگیزی که دراثر وحدت غیرمنتظره به دست آورده بودند جلو نیروهای آشفتهٔ انگلیس را که ازلحاظ داشتن هرگونه وسیله و ابزار جنگی برآنان برتری داشتند با سینه های سپرکرده گرفتند. غازیان ، پیکار پیروزمند آن روز را با رزم بی امان شبانه ادامه دادند.آشکار بود که واقعاً به جان آمده اند وعزم شان جزم است که تا آخرین رمق زنده گی در کارزار بمانند. از همین روی با شطارت بی اندازه بر موضعها و اقامتگاه های دشمنان خونی وطن و مردم شان یورش میبردند؛ آنان را بی محابا از دم تیغ میگذراندند و خودشان نیز با سینه های شگافته شده، قلبهای پاره و سرهای بریده بر خاک می افتادند. ترس وتردید به وجود افغانها راهی نداشت و چنان به سوی مرگ می شتافتند که داماد به

استقبال عروس میرود. انگلیسها که این وضع را دیدند و ترس از مرگی مخوف بر آنان چیره شد، نیروهای شان را عقب کشیدند و پا به فرار نهادند.

چه رسوایی و ننگ بزرگی !

جورج پیر پهلوی میز ایستاد؛ چشمهای خسته اش را بست؛ سرش را میان هردو دست گرفت و به فکر فرو رفت:

سرانجام، با این یورش بی امان نیروهای ملی افغان، اردوی سربلند بریتانیای کبیر در آن جا ازهم متلا شی شد؛ افتخارات گذشتهٔ آن برباد رفت؛ به عقب نشست و شکست بزرگ و ننگین امپراتوری ما آغاز یافت !

چشمهایش را گشود. برخاست. پایپش را با بی حوصله گی روشن کرد. دود آن را به عمق ششهایش فرو برد و پس از این که لحظه یی با ذهنی خالی به بیرون نگریست، بدون این که چیز مشخصی را ببیند، روی خود را برگرداند و بخش اخیر یاد داشتها را بدینگونه خواند:

فردریک در غیاب نگهبانهایش به هرگونه که بود از اتاقی که او را در آن بندی کرده بود ندمیبرآید و نزد یک محل، اسبی را می بیند و تلاش میکند که با آن بگریزد. کسانی که او را می بینند، اول اخطار میدهند و او اعتنایی نمی کند؛ سپس همان جا... به روی زین اسب، کارش را با چند گلولهٔ گرم میسازند و او تا خود را به لشکریان ما میرساند آخرین روشنی حیات در وجودش به خاموشی میگراید.

جورج یاد داشتها را که به زیرتصویر سرش شده از آلبوم برآمده بود جا به جا کرد و پس از افگندن آخرین نگاه به تصویر جوانی خود و دوست از دست رفته اش در حالی که لرزهٔ محسوسی انگشتان چروکیده اش را تکان میداد البوم را بست. سرش اندکی درد میکرد. دست راستش را به پیشانی برد و فشار داد و با خود گفت:

گواهی بد ! گواهی بد !... تو گفته بودی فردریک...؛ ولی شرح مفصلی را که وعده کرده بودی هرگز از زبانت نشنید م و علت ترس آن روزت را

ندانستم... چی شد آن امیدها؛ چی شد آن آرزوها؛ وما از این ماجراها چی چیزی به د ست آورد یم ؟ !

هرات ۱۳٤۷

بره

از کتابخانه که آمدم ساعت هشت بود. من هرشب در همین هنگام به خانه می آیم . تمام وقت بعد از ظهرم را تا این ساعت در آن جا به صحبت دوستان و مطالعه میگذرانم. این عادتم شده ؛ به ویژه که چندی است وقت بیشتری برای این کار دارم و خیلی هم از سرگرمی ام به من خوش میگذرد.بنا بر معمول، نخست به اتاق کوچک خوابگاهم سری زد م و پس از درآوردن و به میخ آویختن کرتی و عوض کردن کلاه پوستم با عرقچین، آمد م بیرون و به بچه ها پیوستم.

خواهر کلا نم در آشپزخانه خوراک مان را میکشید و مادرم دوغ را آماده میکرد. خواهر و برادر خوردم باهم شوخی میکردند و سر به سر هم میگذاشتند و برادر کوچکترم ، کنار پدرم که دراز کشیده بود، نشسته سر و دستش را بر سینهٔاو تکیه داده بود. سلا م کردم و او با دیدن من به حالت تفکرآمیزی سربلند کرد و با انگشت خودگوشهٔ حویلی رانشانم دادو حرفهای گنگی اداکردکه مفهومم نشد. خندیدم . برش داشتم وپرسیدم:

_ آن جا چیست ؟ هه ! چیست آن جا ؟ !

او با زبان الکن کودکانه اش چیزهایی زیرلب گفت که بازهم به مقصودش پی نبردم . در همین اندیشه بود م که آواز گوسفندی از گوشهٔ حویلی به گوشم رسید و درپی آن صدای زیر و نرم گوسفند دیگری برخاست و برادرم که هنوز با انگشت دست درازکرده اش آن جا را به من نشان میدادبا سرېدان سو اشاره یی کرد و با چشمانی کنجکاو مرا به نگریستن گرفت.

پرسید م:

_ ملک جان ،... آن جا چیست ؟ گوسپند است؛ به به است؟.. گوسپندها ازکیست؟

سرش را به طرف اتاق ماما دور داد که در مقابل اتاق نشیمن ما بود و دوباره به من نگاه کرد، یعنی که از آنان است.

بوسیدمش و به پدرم گفتم:

_ عجب چرتی است؛ مثلی که چیز ندیده یی دیده !

جواب داد:

_ از دیگر تا حال به قرارمان نگذاشته. با هر بعی که حیوانها میکشند، چرتی به طرف شان نگاه میکند و ما را متوجه میسازد. دیو انهٔ مان کرده. هی میگوید: ببرید م پیش آنها !

یعنی از اشارتهایش چنین دانسته میشد.

یکی از گوسفندان بع بعی کرد و برادرم صدایش را عیناً تقلید کرد که سخت متعجبم ساخت و به خنده ام انداخت. با خود گفتم: چه استعدادی ! سرمویی با آن مغایرت ندارد.

پدرم که میخندید گفت:

_ از دمی که حیوانها را آورده اند، هرباری که صدا میکنند، او صدای شان را تقلید میکند، آن هم چه تقلیدی، مثل خودشان ! اگر آد م متوجهش نباشد حتماً خیال بع بع یکی از این گوسپندها خواهدکرد. من که سر درنمی آورم.

از ملک پرسید م:

ـ پیش بع میروی ؟

با اشاره سر حالیم کرد که میرود.

نزدیک گوسفندها بردمش و هردو به تماشا ایستادیم. یکی بره یی بود که خوابیده بود و دیگری پیرمیشی که ایستاده به ما خیره شده بود. بره که نشخوار میکرد با دیدن ما از جا پرید و زینهء چوبیی را که ریسمان هردو بدان بسته بود تکانی داد. جرنگس زنگوله هایی که به گردنش آویخته بودند، بلندشد. ملک خود را از آغوشم به سوی او خم کرد؛ ولی دست درازکرده اش رابه سرعت پس کشید.میش سرخودرا پف پف کنان پیش آورد و گوشهایش را تکانی داد. چشمهایش میدرخشیدند و سوراخهای پوزش با نفس زدن تندی باز و بسته میشدند و بخار رقیقی را بیرون میدادند. پوزهٔ کثیفی داشت. خاکمال بود و رغبت آدم نمی شدکه به طرفش دست دراز کند. بره هم گرچه سر و وضع چندان خوبی نداشت و کله اش همانند پیرمیش بود، معصومیتی از خود بروز میدادکه جالب بود. این معصومیت از یک نوع حالت بیمارگونه، از سرگشته گی گم و تاریکی بروزمیکرد که بر وجودش ایستیلاداشت و نگاه بیننده را به خود میکشید. هرکه بودی ناگزیر بود دستی به سر و تن حیوان بکشد، و من خویشتن را ملتزم یافتم که باید چنین کنم و کردم . برهٔ کوچک، خیلی رام و نوازشخواهانه سرش را از زیر دستم گذراند و یکی- دو بار دیگر هم این کار را کرد. دستی به پشتش کشیدم. بسیار نرم و لطیف بود. دلم به حال آن دیگری سوخت و شاید هم به خاطر احساس نرمی و لطافت پشمش بود که دستی بر تن آن کشیدم و گردنش را نوازشی دادم. پوست شان خیلی ازهم فرق نداشت. هردو سپید و ملایم و درپیشانی بره لکه یی سیاه و محو. تن شان را چراغ حویلی به خوبی نشان میداد. درازی تارهای پشم و سپیدی پوست شان را با چشم هم میشد به آسانی دریافت و حظ برد.

برادرم به هیجان آمده بود و هر جای این دو حیوان آرام و سربه راه را که به دستش میرسید،نوازش میکرد و گاهی هم چنگی از پشم شان را به سوی خود

میکشید و حیوان که پوزه اش را برای لیسیدن دستان یا صورت او دراز میکرد، خود را پس میکشید و اخی میگفت، یعنی که چیز ترسانده ! و باری چنان جیغی سرداد که مرا ترساند و از جا برخاستم. برادرم اشاره به اتاق ماما کرد و بردمش آن جا دم کلکین.

احوالپرسی کردیم و **ماماگل** و **کمال** باهم نشسته بودند و از وضع بازار و نرخ تره بار حرف میزدند و از قلت و فراوانی میوه که به خلق خدا از آن فایده یی میرسد یا نه و....

کمال از خویشاوندان زن مامای من است. اگرچه جوان خاموش و سربه راهی به نظر میخورد؛ ولی سخت گپ نشنو و دروندار است. سر هر مطلبی، با آن که به سخنانت خوب گوش میدهد، آخرکار که شد، به هرچه که فکر خودش بوده عمل میکند و او را می بینی که با همه یادآوریها بازهم به خر خود سوار است و به راهی که روان بوده، روان. و همین سبب شده که همیشه میان او و خانواده اش که در مرغاب اند، و بیش از همه میان او و پدرش شکراب باشد؛ و برایش مثلی ساخته اند که کمال، نیم سال از خود دیق است و نیم دیگر از جهان ! این بندهٔ خدا به علت همین خوی وخاصیتش که هرچه میناميد مختارید از چندی بدینسو با همسرش به خانهٔ ما کوچیده است؛ زیرا در این شهر به جز خانم ماماگل من کسی را ندارند و به توصیهٔ او که اعتمادی به کسی نمانده این جا را ترجیح داده اند و با هم خوشند.

پرسیدم :

_ ملا کمال، این گوسپندها از شماست ؟

_ بلی، از شریک من است. امروز راهگذری از یک بادغیسی مالدار خریده داده به دستم که تا بردن شان این جا باشند.

کمال قصاب است و میخواستم چیزهایی در این باره بپرسم که ذهنم را آزارمیدادند، ولی به نانم فراخواندند و گفتگوی مان را بریدند.





بیدار که شدم دیروقت بود و خورشید بیشتر حویلی را روشن کرده بود. دست و رویی که شستم و نان و چایی صرف کردم سرگرم برداشتن یاد داشت ازمجله یی شدم تا بعد از چاشت. در این بین بود که بع بع گوسفندی بلند شد و در پی آن آواز پسر مامای دیگرم برخاست که نشان میداد گوسفندطنابش را از مانع جداکرده گریخته و او به دنبالش میدود.

ناسزا میگفت و به این سو و آن سو خیز میزد و حیوان که معلوم بود ذله شده جیغهایی از روی ناتوانی برمیکشید و با نوای زیر و رقتباری مینالید. بیرون آمدم که از آزردن جانور بیچاره بازش دارم . دیدم طناب به گیرش آمده حیوان هم از گریختن دست کشیده هل هل زنان ایستاده درانتظار آن است که ببیند طرف میخواهد با او چه کند !

تسلیم اسارت آمیزی که این حیوان نشان میداد و از نوعی فرمان برداری بیخبرانه یی که انباشته می نمود به این تذکرم واداشت:

_ بازک ! از این بیچاره چی میخواهی، چرا آزارش میدهی ؟ به جای این که به دنبالش بدوی و نصف گوشتش را آب کنی، بهتر است ببریش به خندق پشت خانه که بچرد و ساعتش تیر شود؛ از نا آرامی دست بردارد !

بازک هم بی آن که چیزی بگوید، موج موج کنان بره گک تنها را با خود، بیرون به پشت خانهٔ مان برد.

دقایقی چند نگذشته بود که سرو صدا دوباره بلند شد و برادرم بشیر درحالی که سیپاره اش را به زیر بغل داشت هق هق کنان و اشک ریزان سر رسید که چرا بازک گوسفند را برده بیرون و چرا نمی گذارد وی آن را به خانه بیاورد و...

هرچه گفتمش و دلیل و برهان آوردم، سرش نشد که نشد.

افزودم :

_ برهٔ بینوا دیق شده، تنهاست؛ باشد که در خندق بچرد، بلکه آرام شود !

به خوردش نرفت و محکم شد که مرغش یک لنگ دارد و خدا یکی است که باید گوسفند رابیاورد. و پایانش این که به تنگ آمدم از خیلی گریه و زاری او، و برآمدم بازک را فراخواندم که گوسفند را بیاورد و کلک این شرتازه را از سر ما بکند.

باز همان ناله های زار و د لخراش پیشتر شروع شد. گویی کودکی مادرمرده مینالید و مویه میکرد. هر فریاد حزینش که در گلو می شکست موی را بر تن آدم راست میکرد. غیر قابل تحمل بود. این فریادهای جگرخراش گویی واکنش دردی بسیار عمیق بود؛ گویی ژرفای زخم سوزناک انسانی ضجه میزد. هر ناله که از حلقوم برهٔ بینوا می برآمدپنداشتی فاجعه یی درحال تکوین است؛ مصیبتی شاید در راه است– مصیبتی که این د م یا این ساعت به روی خانهٔ ما فرود خواهد آمد و نیستیی مدهش به بار خواهد آورد.

بیتابی بره در من هم کارگر افتاد و نتوانستم خود داری کرده به تماشا بنشینم. برخاستم و به نزدش رفتم و به نوازش پوست ملایم و سفیدش پرداختم. جانور بیچاره که چیزی هم از دست بچه ها اذیت شده بر ناآرامیش افزوده شده بود، رفته رفته خاموش و آر ام شد. چنگی سبزه برایش بر کف دستم نهادم. نخست مردد بود؛ نمیدانم چرا ابا میورزید؛ ولی به زودی به خوردن پرداخت. برگ و ساقه های کوچک را با زبان از کف دستم می سترد و آن را مرطوب میکرد. از این کار او خوشی عجیبی احساس میکردم. آشکار بود که گرسنه است؛ زیرا پی درپی چندین چنگ از سبزه ها را همین طوری بالا داد. پرسید م و گفتند از طلوع آفتاب که به گیر بچه ها افتاده چیزی نخورده. شاید هم از تنهایی به خوردن رغبت نکرده بود؛ همان گونه که انسانها را دوری دوستی که با او عادت کرده اند آزارمیدهد احتمالاً اوهم از جدایی دوست و همراه بزرگترش این قدر پریشان و بیخود بود. از کسی هم در این بین کاری ساخته نبود؛ از من که به طریق اولی. درمانده گی او مرا درمانده و سخت متأ ثرکرد. عقل من هم به جایی نمیرسید. تنها تدبیر ظاهراً درستی که میتوانستم از عهدهٔ اجرای آن به درآیم

نوازش تن حیوان بیچاره با دستم بود و دلداری دادنش با کلماتی که گمان نمیرفت تا ابد به مفهوم آنها پی ببرد و من بیدریغ نثارش کردم .

سر و صورتش، پشمهای سپید ابریشمی، دست و پا و دنبهٔ کوچک و نرمش را آرام آرام از زیر انگشتانم میگذراندم . بره ، گوشت بعض قسمتهای تنش را به زیر دستم میلرزاند و حس میکردم که از نوازشهای من خوشش میآید و رام میشود. شاید احساس نوعی پناه میکرد و یا چیزی مانند آن.اما، هرچه بود او را از شر و شور نخستین بازمیداشت. و من، کاش میتوانستم عامل هرچه بیشتر این آرامش شوم و در بی تکیه گاهی او اطمینان خاطری باشم. افسوس که کاری داشتم و مجبور بودم بروم بازار و پس از آن هم سری به کتابخانه بزنم و مجله و کتابی را که عاریت گرفته بودم برگردانم.

شب که برگشتم دانستم که برادرم بشیر تمام بعد از ظهر را به جای مسجد رفتن و سبق خواندن به آزار و اذیت بره و به خندق و خانه بردن و آوردنش گذرانده است و نوازشهایی را که به حیوان بینوا داده بودم کاملاً جبران کرده بینواترش ساخته است.

ناله های جگرخراش بره ادامه داشت و ضجه ها و فریادهای یتیمانه یی را که در طول روز میکشید از سر گرفته بود. از بسیاری که داد و بیداد و بع بعهای سوزناک سرمیداد حوصلهء همه تنگ شد و تا بساط شام و چای را برچیدند دیوانه و سرسام مان کرد. وا لله، من که طاقتم را باختم و در دلم چند دشنام آبدار به هرچه نسل گوسفند و گوسفند آزار است حواله کردم و رفتم به اتاقم ته خزیدم. دیگران هم که به جان آمده بودند راه چاره را حصر دیدند و بساط شان را برچیده دست به دامن خواب زدند؛ اما کجا بود خواب ؟!

حیوانک آن قدر بیتاب و هیجان زده سر و صدا راه می انداخت که حدی نداشت. قیامتی درست کرده بود. ندانستم تا چه وقت به گوش دادن رادیو پرداختم؛ و چند تا شفتالویی را که در کاسه یی پهلوی بسترم نهاده بودند چگونه خوردم. یادم نیست؛ ولی آنچه که در لا به لای خاطره های آن شب به روشنی

در ذهنم مانده، ناله های غم انگیز و فریادهای دردآگین و در گلو شکستهٔ آن برهٔ تنهاست تا پاسی از نیم شب؛ و هنوز هم وقتی آن لحظه ها را به خاطر می آورم تمام صداهای حزین حیوان را با گوش جان می شنوم و با آهنگ ناله یی که از کانون درد یک زخم کاری حکایتها دارد و در گسترهٔ جانم طنین می افگند، شمایل بره یی معصوم در برابر دیده گانم شکل میگیرد که نا آرام و آواره پناهی میجوید و نمی یابد. موی بر تنم راست می شود.

من آن شب طاقت نیاورد م ؛ برخاستم؛ کاسهٔ آب و چراغ را برداشتم و رفتم به نزد بره . مراکه دید بیتابیش فرونشست. گفتم شاید تشنه باشد و گرسنه. حتماً نبود؛ زیرا سبزهٔ زیادی نزدیک طنابش که به زینهٔ چوبی افتاده بسته بود، ریخته بودند؛ و شاید هم بود و از ترس و ناآرامی دل به خوردن نمی داد. کسی چه میداند ! از شکمبهٔ خود خودش خبرداشت. کاسهٔ آب را هم من برای رفع تشنه گی احتمالی او برده بودم . چندتا خسته یی را که از شفتالو ها در آب مانده بود چیدم و دور انداختم و کاسه را به دهن حیوان نزدیک کردم. با این کار من گامی به پس برداشت. دیدم هی به پشت سرش نگاه میکند. متوجه شد م از سایه اش که به روی دیوار افتاده او را کج و بزرگ نشان میدهد، رمیده است. هریکین را که از جلوش دور کردم ، پیش آمد و ناشیانه پوزه اش را به آب شیرین مزهٔ کاسه فروبرد. اول سر خود را عقب کشید و پس از آن به نوشیدن پرداخت. از هف کشیدن آب در دهنش صدای زیر و یک نواختی تولید میشد.

دستی به گوشهای آن کشیدم و گفتم:

_ بیچاره، چی گناهی کرده ای که باید این قدر زجر بکشی؟ ! جدایی از دوست و همراهت، میدانم برتو سخت میگذرد و از همه سختر اگر چیزهایی هم دربارهٔ خود احساس کرده باشی !

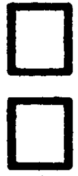
بره در سکوت ممتذی آب را نوشید و به خوردن پوست شفتالوهایی که ته نشین شده بودندپرداخت. سرش را تکانی داد و عطسه یی کرد که در اثر آن قطره یی از آب پوز آن به پشت دستم پرید. پرداختی نکردم و اندیشید م :

حیوانک، چی اجباری در کار بود که به د نیا بیایی. مادر و پد رت مگر کم در به دری و خاک به سری به خود و همنوعان شان د یده بود ند که تو را نیز به عمل آورد ند؟ نتیجه اش چی بود؟!....

او از خوردن بازمانده است و مرا مینگرد و من فکر میکنم– به زنده گی او؛ به آیندهٔ تاریک گسترده در مقابلش– از آنچه که در گذشته های او نقش بسته هیچ نمیدانم و هرگز نخواهم دانست؛ اما آینده از آن هم پوشیده و نا مفهومتر است– یک گره کور.

من در اندیشه فرورفته بود م و بره با کنجکاوی و پرسشی گنگ نگاهم میکرد. شاید او هم اندیشه هایی از این گونه در سر داشت و در پی مجهولاتی سرگردان بود؛ اما من راهی به جایی نمی برد م. خوب به یاد دارم که بین ما رابطه یی ، نمیدانم چه نامی بر آن بگذارم ، شاید هم معنوی، به وجودآمده بود؛ یک نوع حالتی که با همی بنامم، همدلی بگویم یا چه؛ ولی به رغم ظواهر متفاوتمان ، چیزهای مبهمی ، سایه های گریزانی از گذشتهٔ ماجرایش در من، در ذهنم، در نهانگاه شعورم انعکاس میکرد: دشتهای خرم و جلگه های سبز و دل انگیز شمال. دامنه های تیربند، زیر تابش گرم و نوازشگر خورشید و در کنار مادر مهربان بودن . چمیدن و چریدن . جستن و خیزکردن و به دست وپای مادر پیچیدن و پستان پر از شیرش را مکیدن و هر بار با احساس لذت و کیف بخصوص و رخوت انگیز. شبهای رؤیایی بهار در زیر پرتو شیرین‌رنگ و نشأه آور مهتاب. نیمه شبها و نوای گرم و آشنا و دلنشین چوپان که نی می نواخت و آواز میخواند و پارس سگهای نگهبان... و آن روز شیرین و فراموش نشدنی که کوچ بود و همه بره ها در خاکشها به آغوش یکدیگر، پشت حیوانات بارکش جنبازه میخوردند و رمه پا به پای کاروان به پیش میرفت و....

بره به زیر تأ ثیر نوازشهایم آرام به روی زمین به یک پهلو درازکشیده به نشخوار پرداخته بود. مثلی که به این باور رسیده بود که کسی را دارد و آن کس بدو می اندیشد؛ و من با همین یقین، چراغ و کاسه را برداشتم و به اتاقم رفتم.



صبح که بیدار شدم بازهم نور آفتاب سرتاسر حویلی را گرفته بود و چشم را خیره میکرد. ازدست و روی شستن که فارغ شدم به سراغ بچه ها رفتم برای خوردن لقمه یی نان و چای. بشیر با خواهر کوچکم به مسجد رفته بود و سفره که گسترده شد برادر کوچکم از گهواره اش که در اتاق پهلویی بودصداکرد. مادرم غم غم کنان که همین چند لحظه پیش غلتاند مت، چرا نمی خوابی؟ !رفت، او را برداشت و آوردش . برای گرفتن او دست درازکردم ؛ روی گشتاند و سر بر شانۀ مادر نهاد.

گفتم :

_ نمیایی؟ ... خیر است ، نیا !

و به خوردن پرداختم . اندکی پس که خواب از سر او پریده بود، خودش از زانوی مادر برخاست و به نزدم آمد. نشاندمش به روی زانویم و شیرینی به دستش داد م که دیدم به چرت رفته و سر به زیر افگنده. لحظه یی گذشت. ناگهان به طرفم دیده دوخت و با زبان الکن خود چیزهایی زیر لب گفت که حالیم نشد. پرسیدم :

_ چی؟

با دست بۀ گوشۀ حویلی اشاره کرد، به جایی که تا دیشب بره را بسته بودند. متوجه شدم و دیدم که ریسمان به روی زمین افتاده مشتی سبزۀ آمیخته به پشکل به یک سو پراکنده است و بره درک ندارد. جا بود و جگا نبود !

به مادرم گفتم:

_ چی شد بره؟

_ بردندش !

_ به کجا؟

_ به سلاخ خانه[1]!...

هرات ۱۳۵۰

ایستگاه

از سرویس نشانی نبود. بادی نمی وزید و آفتاب چاشت هوای سنگین و خفه و د م کرده را به شدت می شگافت و بر قیر سرک که از هرم بسیار، نرم شده بود، میتابید و روی آن موج روشنی پدیدمی آورد.

جاده خالی بود. در ایستگاه بی سایبان، مرد میانه سالی که دریشی خاکستریرنگ و بی اتویی پوشیده بود پهلوی زن چادری دارش که کودکی گریان در آغوش داشت ایستاده بود. نزدیک آنان پیرمردی ریزه اندام با پیراهن و تنبان سپید وپاکیزه سرپا نشسته دست به زنخ گرفته بود و چشم بسته چرت میزد. عصایی دسته سیاه در جلو پیرمرد افتاده بود. پیرزنی لا غر، سیاه چرده و پابرهنه میان خاکهای کنار سرک نشسته به نقطهٔ نا معلومی خیره شده بود. یک دسته موی ماش و برنج چرکین و ژولیده از زیر لچک سیاه و شاریده بر بخشی از چهرهٔ پیرزن ریخته بود. سراپای او گردآلود بود. خریطه یی پینه کرده و رنگ و رو رفته که پارچه های نان و خوردنیهای دیگر در آن گرد آمده بود و مشتی هیزم پیش روی او گذاشته بود. پسری که وضعش نشان میداد با اوست چند گام آن سوتر در بین

جوی خشک، لای خاکروبه ها را می پالید. کس دیگری در آن جا نبود. چندتا دکانی هم که در آن نزدیکی بودند، بسته بودند. سراسر جاده خلوت بود و پرنده در هوا پر نمیزد.

سکوت محل را یا زق زقهای ناگهانی کودک زن چادری دار می شکست و قربان و صدقه رفتنهای مادر و پدرش؛ یا آوازی که گاهی از یک خانهٔ کنار راه شنیده میشد؛ یا صدای موتری که ندرتاً میگذشت؛ ویا همهمهٔ گنگی که از شهر، از فاصلهٔ دور به گوش میرسید.

دقیقه های بسیاری سپری شده بود که آنان چشم به راه آمدن سرویس بودند. نخست، پیرزن آمده بود و پسرک همراهش. آنان از پگاه چندین کوچه و پس کوچه را خانه به خانه پیموده گدایی کرده روز را به چاشت رسانیده بودند و رهسپار کلبهء شان بودند که در میان کلبه های کوچیان به کنار قریه بود.به ایستگاه نزدیک گردنه که رسیده بودند پیرزن دیگر نتوانسته بود راه برود؛ همان جا نشسته بود و پس از درنگی به این امید افتاده بود که سرویسی بیاید و آنان را ببرد. او میدانست که سرویسها برای چیست. همه روزه دیده بود که مردم با آنها به این سو و آن سو میروند و بسیار زود به مقصد میرسند... پس از آنان پیرمرد آمده بود، عصازنان؛ و چند لحظه پس از او، زن چادری دار با کودک و مردش و همه بدون این که کوچکترین پناهگاهی از گرما و آفتاب سوزان یافته باشند در حاشیهٔ قیرهای تب کردهء راه به انتظار سرویس نشسته به لحظه شماری آغاز کرده بودند.

وقت بسیار کند میگذشت و از سرویس خبری نبود. شاید اصلاً سرویسی در کار نبود! ولی نه، همه روزه هرچند دقیقه یکی پیدا میشد که یا از شهر به قریه میرفت ویا از قریه به شهر می آمد. حتماً یا گرمی باعث شده بود که سرویسها دیرتر حرکت بکنند ویا چیزی دیگر. به هر ترتیب، چی میتوانستندبکنند؟ در چنین هوایی و چنین راه درازی ، نه رفتن شان آسان بود و نه برگشتن. شاید سرویسی در راه باشد و به زودی برسد !

جوانکی ژیگولو، خرامان خرامان و درحال ساجق جویدن و دم کلیدی را به دور انگشت خود تابیدن، از کوچه یی برآمد و به آنان پیوست. دمی ایستاد و براندازشان کرد. مثلی که دلش نگرفت؛ سوت زنان از آن جا دور شد و به کوچه یی درآمد. دو زن چاق و بی چادری ، دم همان کوچه یی که جوانک از آن برآمده بود ظاهر شدند و درحالی که بلند بلند گپ میزدند به ایستگاه آمدند و ایستادند، بی آن که اعتنایی به کسی کرده باشند. چرت پیرمرد از گفتگوی بی در و پردهٔ آنان پاره شد و چنان نگاهی به قد و بالای شان انداخت که آشکارا معنی میداد اینها دیگر چه جنسی اند؛ و باز دست به زنخ گرفت. پیرزن و زنی که کودکی در بغل داشت به تماشا و گوش گرفتن سخنان آن دو پرداختند. مرد میانه سال، کودک گریان را نوازش کنان از مادرش گرفت و بچه یی که با پیرزن بود، بدون این که سر برگرداند، به جستجویش در میان آشغال و خاکروبه های تهٔ جوی ادامه داد.

_ نی، نی مادرجان ! مه خو گفتم اگه او خواسته باشه کتی عاروسش د خانی ما بیایه،خوب کارنمیشه؛ مه خوش نیستم .اگه خودش تنها بیایه، هزار بار ! سر چشم ما جاداره. چره نمیایه؟ بیایه، حتماً بیایه !

زن بی چادری یی که پخته سالتر از آن دیگری بود، این را گفت و آیینه یی از دستکول خود کشیدو چهره اش را در آن نگریست. زن دیگر تا هنگامی که او آیینه را در جایش ننهاده بود، خاموش و در اندیشه بود و پس از آن با نرمش و بی آن که راست به صورت طرف ببیند گفت:

_ آخر، بی بی جان ! مه تمام گپاره بریشان گفتم، خو کسی گوش نکد. هرکی از خوده میگفت ر از مه ره نمی شنید. بازهم گفتم و تکرار کد م ؛ آخرش مادر دردانه ، نه آورد، نه برد؛ بری مه گفت: توره چی دای گپا؛ خوده مگس میان دوغ میسازی، خیر تو باشه!... و چیزهایی، چیزهایی گفت که گمشکوتکرار کدنش خوب نیس... آخر صبر و حوصلهٔ مه تنگ شد. بدم آمد. هرچه ددهانم گشت گفتم . سیر و پیازشه د دستش دادم و خیستم برآمد م .

_ اینه ببی، نگفتم! حالی بایدست یک کاری شوه . مه خوب میفامم کتیشان چی کنم . تو صبر کو، اینمی چند روز دیگام باش، باز خات دیدی!....

کودک در آغوش مرد میانه سال بیتابی میکرد و زن و شوهر هرچه کوشیدند آرامش کنند، دست از گریه برنمیداشت. مرد از جیب کرتی خود شیرینیی کشید و به دهن کودک گذاشت که با سرفه و حرکت شدید سر بیرون انداخت و به دست و پا زدن پرداخت. چیزی نمانده بود که خودش را پایین بیندازد. خلق مرد تنگ شد. پیشانی خود را ترش کرد و فریاد زد:

_ چپ... چپ... صدایته نکشی،... سیل کو تو !

کودک تکانی خورد و خود را پس کشید. آوازش برید. دهانش را به شتاب بست. گوشه های لبانش را لرزان لرزان به پایین آویخت و دیده گان فراخ شدهٔ پر اشکش را به چشمهای خشمآگین مرددوخت.

زن چادری دار اعتراض کرد:

_ چی میکنی؟ زاریشه کفاندی! ناجوراس، نمی بینی؟ صد د فعه بریت گفتم ناجوراس. اگه تیار می بود همیطور نارامی میکد؟... از گریانش که خوشت نمیایه، مهربانی کو ببرش د کدام طبیب یا داکترنشانش بتی؛ علا جشه بکو . تر ساندنش خو هیچ درده دوا نمیکنه!

کودک خود را به سوی مادر کج کرده بود و خیره خیره به مرد نگاه میکرد. مرد سکوت کرد و رویش را برگرداند. زن چادری دار درحالی که میگفت: بتیش د بغل مه؛ بتیش! او را گرفت.

غرغر موتری از گردنه به گوش رسید. نگاه همه بدان سو برگشت و به یک چشم برهم زدن سرویسی از پیچ جاده دور خورد و به جانب ایستگاه سرازیر شد. رفتارش را آهسته کرد و با بوغی ممتد پیش روی ایستگاه قرارگرفت. بچه یی که با پیرزن بود، شادی کنان پیش دوید و چرت پیرمردبرای دومین بار به هم خورد. دست به عصا برد و نیم خیز شد؛ ولی با شنیدن آواز شاگرد راننده که جیغ میکشید:

_شار والا، بالا شو ! یا الله، زود شو د یگه. شار والا ! شار والا !
نشست و زیر لب غرید:
_ بابا، ای چی حالست؟ کشتین ماره ! د ای افتو قیامت سوختیم، کباب شدیم. یک موتر درک نداره. ای چی قسم ملک اس؛ ای چی شار اس؟ ... تمام شان مردن ، د گور رفتن؟!....
کسی جوابش را نداد. مرد میانه سال و زن چادری دار با کودک شان که در آغوش مادر به خواب رفته بود به موتر که چند سواری بیش نداشت، بالا شدند؛ و دو زن چاق که گفتگو کنان میخواستند سوار شوند، پسرک به نزد پیرزن رفت و پرسید:
_ ادکی جانی ! نه مُخِي ؛ سرویس مُخی ؛ ولی ناسته يِي ؟
و پیرزن در پاسخش سری جنباند و گفت:
_ نه ، نه مُخو زویکه ، نه مُخو. سرویس سِبارته مُخی ، مورِ کلی ته مُخِ؛ که نه !
و پسرک به دروازهء موتر نزدیک شد که درون آن را ببیند؛ امّا شاگرد راننده تیله اش کرد ؛ برو گمشویی گفت و چون رونده‌ٔ دیگری به شهر نبود، آوازش را بلند کرد:
_ برو به خیر ! خلیفه، برو به خیر !
به سرویس بالا دوید و اضافه کرد:
_ کش کو دروازه هایته !
موتر به راه افتاد و دورشد. پسرک چند ثانیه با نگاه تعقیبش کرد و برگشت به سر خاکروبه های میان جوی و پالیدنش را از سر گرفت. او و پیرزن و پیرمرد ماندند و جادهٔ خالی و قیر تافته و آفتاب شعله وربِس از چاشت تموز .
دمی به سختی گذشت و دو نفر باربر با کراچی شان از طرف شهر پدیدار شدند و رخوت داغ محل را تکانی داده به سوی گردنه رفتند. یکی بر کراچی غلتیده بود و دیگری با نفس بریده وعرقریزان ، رفیقش و کراچی، هردو را به دنبال خود میکشید.

دمی دیگر، بایسکل سواری ظاهر شد و درحالی که بسته یی بزرگ بر قنجوغه نهاده بود و عرق از بناگوشش می چکید به جانب گردنه راند. پسرک که از کار خود سر برداشت و بدو نگریست، شناختش. از مردم قریه بود. دکانی در آن جا داشت. پسرک بارها از د م دکان او پوست خربوزه یا تربوز و یا چیزهای دیگری را به کلبه خود برده بود. گاهی به وی چیزی نمی گفت و میگذاشت کارش را بکند و گاهی بر سرش داد میکشید که

_حرامی ، باز آمدی دزدی کنی؟ ! گم شو از اینجه !

و چند قد م پشت او میدوید. اما بچه نمیدانست که چه چیزی را کی دزدی کرده است.

جاده بار دیگر در خاموشی فرو رفت . پیرمرد غرق چرتهایش شد و پیرزن که سراپایش در آتشی نهان میسوخت و خیال میکرد کاسهٔ سرش میجوشد، سیما و احوال شوهر پیر و بیمارش را که زمین گیرشده بود به نظر آورد. او به امید بازگشت آنان دیده به دروازهٔ کلبه دوخته بود . پیرزن باز به نقطهٔ نامعلومی خیره شد و زمان کندی خود را تا دمی که سگ زرد کثیفی از گردنه به سوی ایستگاه دور خورد، حفظ کرد. سگ هل هل زنان از کنارهٔ آن دست جاده پیش آمد؛ دمی درنگ کرد و با نگاهی که چیزی نمی شد در آن خواند، آنانی را که رو به رویش در میان تب هوا نشسته بودند، دید. دمش را آویخت و با سری لرزان راهش را ادامه داد. پسرک پاره سنگی برداشت و به سویش پرتاب کرد و به دنبالش دوید. زوزهٔ سگ بلند شد. دمش را میان دوپا پنهان کرد و بی حال و شتابان فرار کرد.

پسرک تا خیلی جا پشت آن رفت و دوان دوان و شادی کنان برگشت و صدازد:

_ ادې جانی ! موټر، سرویس ؛ هغه دی سرویس له ښاره راغی. هغه دی !....

و با انگشتش آخر جاده را که رو به شهر امتداد می یافت، نشان داد. سرویسی تلق تلق کنان به آنان نزدیک شده میرفت و آواز ماشین آن د م به دم بلندتر میشد.

پیرزن چروکهای پیشانیش باز شد و سه شو چی راغی ؛ شکر چی راغی ! گویان، دستی بر زمین تکیه داد و دستی بر زانو، با احتیاط برخاست و خریطه اش را به چنگ گرفت. پسرک هم پهلویش ایستاده بود. پیرمرد هم عصایش را برداشته بود و میخواست برخیزد.

سرویس بزرگ و درازی به رنگ خاکی و با ظاهری آراسته و پر نقش و نگار، موج زنان و با سر و صدای شاگرد راننده آمد و ایستاد. دروازهٔ پیش روی باز شد و شاگرد، خود را پایین انداخت.

_ بالا شو ! قریه میری بالا شو ! یا الله، بالا شو به خیر !

مردی جوان و خوش لباس و زنی چادری و مرتب ، فرود آمدند و به سمت پایین جاده رفتند. پیرمرد بالا شد و به سرنشینان سرویس که هفت– هشت نفری بیش نبودند، پیوست. پیرزن و پسرک پیش رفتند که سوار شوند؛ شاگرد نگاهی به آنان افگند و صدا زد:

_ برو خلیفه ؛ برو به خیر! کسی دیگه نبود؟ ... برو به خیر !

پیرزن، دروازه را که شاگرد میخواست ببندد، محکم گرفت و گفت:

_ پربرِده چی بالا شویم؛ ما هم میریم په قریه، پربرِده !

شاگرد پرخاش کرد:

_ پس شو ! یلا کو دروازه ره !

و پیرزن دروازه را رها نکرد. سرویس تکانی خورد و میخواست راه بیفتد؛ اما پیرزن هنوز به آن چسبیده بود و راننده پس متوقفش کرد. پیرزن و شاگرد به کشمکش افتادند. شاگرد میگفت:

_نمی برم !

و پیرزن زاری میکرد که از چه وقت است چشم به راه سرویس اند؛ چه میشود اگر آن دو تا را ببرد؛ ثوابش خواهد شد ! آخر سر، شاگرد دست از لجاجت برداشت و گفت:

_ بتی پیسهٔ ته !

پیرزن زار زد:

_ ندارم ؛ په خدای چې ندارم !

_ نی، نمیشه ؛ تا پیسه نتی نمیشه !

صدای یکی از سرنشینان بلند شد که

_ او بیادر، ازگرمی مردیم ؛ اینجه تندور اس یا چی؟ ... بمان بیچاره هاره !

و راننده پاسخ داد:

_ پیسهٔ شه شما میتین ؛ موتر اس دیگه ؛ آو خو نمی خوره ، تیل میخوره بیادرا !

شاگرد راننده گپ خود را تکرار کرد:

_ تا پیسه نتی نمیشه !

_ نداری ؛ اگه میداشتی میتاتی؛ په خدای چې ! ....

و شاگرد دروازه را کش کرد و با دهن کجی و برافروخته گفت:

_ میتاتی ! میتاتی !... یلا کو دروازه ره !

_ نه لرم ؛ په خدای چې نه لرم !

در این هنگام راننده با عصبانیت آواز داد:

_ اووو بابا ! چقه حوصله داری ؟ ! بس کو دیگه ؛ مغز مازه خوردی. بتی، هرچی که میتی بتی. زود شو معطل نکو !

_ مه دی؛ مه دی؛ میتم . ته مو پربږده چې سوار شویم !

شاگرد راننده جواب داد:

_ نی، نمیشه. گفتم که تا پیسه ره نتی نمیشه. گپ یکیس؛ میفامی یا نی ؟

پیرزن دستش را از دروازه برداشت و در جیب بغل پیراهنش کرد و گفت:

_ هه، تو صبر کو؛ دربه یې کم!

شاگرد به راننده اشاره یی کرد و پیرزن را از دم در تیله داد که گامی آن سو تر به پهلو غلتید و ناله اش بلند شد. بچه مکتبیی از میان سرنشینان اورا سرزنش کرد و چند نفر دیگر هم پیروی کردند.

در بسته شد و سرویس به راه افتاد. پیرزن که نفرین کنان برمیخاست و پسرک همراهش که دشنام گویان چند قدمی پیش دوید، میان دود سیاه و خفه کنی که بر چهره های نومید شان پخش شد، به جای ماندند.

کابل ۱۳۵۱

دستها و قطعه ها

کوچه خلوت بود و باد ملایمی میوزید. تفس زمین فروکشیده بود. مرد احساس کردکه اندوهگین است و درحالی که به زمین خیره شده بود اندیشه ها و خیالات درهم برهمی به ذهنش هجوم آوردند:

نی، نی، امروز میبرم، حتمن میبرم... ای چانس مه است... میفامم، د لم میگه: حید ر، تومیبری ؛ حتمن میبری !... بلی، حتمن میبرم... اما چطورکنم ! ... دست خالی چطور میشه ؟ ....

به سایهٔ دیوار خانهٔ لا لو نشسته بود. بی اراده و با انگشتان لرزان به روی خاک خط میکشید و درمانده می اندیشید:

د یگه پیش کی برم ؟ نی، نی، نمیشه ؛ چاره یی ندارم ... مه میبرم، اُ خداجان، مه میبرم، اما چطور کنم ! د ستم خالی است ... ای چی قسم طالع است که مه دارم، اُ خداجان !

اضطراب و نا راحتی شدیدی او را در چنگال خود می فشرد و نزدیک بود فریاد بکشد. تکانی خورد. به دور و پیشش نگاه کرد. مردم در رفت و آمد بودند و دروازهٔ خانهٔ لا لو بسته بود.

لا لو جزگری بود که از ده شان آمده بود و دم و دستگاهی در شهر به راه انداخته بود. او و شیرک باهم کار میکردند- کارهایی که شیطان هم نمیدانست. حساب پول و پلهٔ شان گم شده بود و آخر باهم دعوا کردند و جدا شدند.

در قریه که بودند لا لو سنگ دوستی وی را به سینه میزد و میگفت:

_حیدر بچیم، همیشه میتانی سر بیادرت حساب کنی. نامرد باشم اگه غم ته نخورم . د نیا چیست که چرکش باشه. پیسه چرک د ست اس میفامی ؟ ! پیسه میایه و میره ؛ جوانیست که میمانه !

از لاف و گزاف او که یادش آمد دلش ریش شد و سر خودرا بین هردو دست گرفت:

کارهایته که سرمه میکردی؛ پوزحریفایته که سرمه می پراندی د یادت بودم ؛ حالی که د ستم تنگ اس، د لم تنگ اس ، خوب میفامم که بختم واز شده ؛ خو از پولهای خدا یک پول هم د دستم نیس که میدانه کتیش دروکنم؛ د ل دشمنا ره بکفانم؛ جوابم میته که وا لله قرضدار وپریشان استم...اگه نی، فدای سرت میکد م ! ....

تفی بر زمین انداخت. چه میتوانست بکند و به که در کجا میتوانست روی بیندازد. همه ریشخندش میکردند و وقتی از طالع خود میگفت که بیدار شده و حتماً میبرد، با شک و تردید به او نگاه میکردندوپنهانی با خود میگفتند:

_تازه خبرش کده !

باور هیچ کس نمی شد که پولش را پس میدهد. واو در این امید میسوخت که فقط یک چانس برایش بدهند؛ یک چانس و دیگر تماشا کنند که زنده گی چطور به رویش لبخند میزند. اما کسی پرداختی به حال وی نمیکرد و هرچه میگفت که در این روزها بختش بیدار شده است ، او در خواب دیده که بختش او را به سوی خود میخواند وکسی درگوش وی زمزمه میکند: میبری ؛ تو میبری ! و از دل باور دارد، اگر بتواند صرف یک بار بازی کند، یک بازی خوب و

گنده، همه کارها درست میشود؛ میبرد—بردی که از خاک بلندش خواهد کرد، کی می شنید ؟ ! سابق هم بار بار دچار چنین حالتی شده بود و تصمیم گرفته بود که آخرین بازیش را بکند و بعد از آن قمار را برای همیشه رها کند، هیچ موفق نشده بود. هردفعه خوب پیش میرفت و به آرزوهایش که نزدیک میشد مانند کوهنوردی که بخواهد به قله یی برسد، راه دشوار آن را تا پایان طی کند و ناگهان پایش بلغزد یا دستش از تکیه گاهی خطا بخورد و به عمق دره یی تاریک سرنگون شود، تمام داشته هایش را به سرعت سرسام آوری می باخت و دست ازپای درازتر میبرآمد. وحشتناک بود. بخت به یاریش می آمد؛ به سوی داو میبردش و همان جا تنها رهایش میکرد. او سرگشته و افسون شده میماند و بخت دیگر برنمیگشت. چرا ؟

این بار باز هم به دلش افتاده بود که میبرد و همه باختهای سابقش را جبران میکند ؛ اما چیزی در بساطش نبود. درها همه بسته بودند و دوستان قدیمی پشت آنها روی پنهان کرده بودند. با مردم شهر آشنا شده بود و دل خوشی از آنان نداشت— شهریها؟ شهریها را خدا می شناسد ! به خود اعتمادندارند چه برسد به آد م آسمان جلی مثل او— دهاتی بی کس و کویی که تازه سروکله اش در این جاها پیدا شده، کار و کسبی هم ندارد؛ همه به چشم شک به او مینگرند و از او حذر میکنند.

— **خدا میدانه د د ل ای تازه به دوران رسیده ها چی تیر میشه. اینها غیر از خود شان هیچ کسه د جملی آد مها حساب نمیکنن ؛ هیچ گپه نمیشنون ؛ د ریش آد م میخند ن ؛ قول ندارن. پیش کدامشان برم ؟ !....**

دچار احساسهای متضادی شده بود و نمی توانست برآنها چیره شود و آخرین تصمیمش را بگیرد.

انگیزهٔ مبهم و پرکششی که سالها بود در وجودش لانه کرده همان جا بزرگ شده ریشه دوانده و به تلاش و تکاپویش واداشته بود، مجال دریافتی تازه و دگرگونی ذهنی رابه اونمیداد. امید یک چانس، یک چانس بزرگ و کارساز، او

را همیشه بر سرپا نگاه میداشت. داو، امید او بود؛ داو آیندهٔ او بود؛ داو همه چیزش بود، منبع پایان ناپذیر تمام خیالها و خوشیها و حتی ترسهای لذت بخشی بود که زنده گیش را رنگ و رونق می بخشید.

در جستجوی چاره یی بود و تصویری از نشست و آخرین داو که یک روز قبل بود در برابر دیده گانش جان میگرفت– تصویری از دستهایی که با انگشتان لاغر و زرد، قطعه های چرکینی را با نگاره های پریده رنگی از میان قطعه های دیگر میکشیدند و بالا میبردند و گاهی به شدت و با صدا و زمانی آهسته و خاموش به روی قطعه های دیگر میزدند. قطعه هایی که در دستها قرار داشتند رو به صاحب شان چیده شده از تیررس نگاه حریفان محفوظ بودند. تقلای عجیبی بود و هرکس میکوشید پولهایی را که درمیان داو افتاده بود به چنگ آورد. حال و هوای افسون کننده یی بود. پولها جادو شده بودند و فضای خانه به طلسمی همانند بود. ساکنان خانه در این طلسم دست وپا میزدند و هرکس در صدد پر کردن جیب خود بود. دربین چهره های گرفته و مسخ شده، حاضران، چهرهٔ برافروختهٔ جوان خود باخته و شکمویی آشکارتر به نظر میرسید. او دم به دم با دست چاق و سپید ش که لطافت زنانه یی داشت از جیبهای کرتی نوی که پوشیده بودنوتهای خوردو کلان را بیرون میکشیدو به میدان می انداخت و تا نگاه میکرد، نبود و باز با خشم و دشنام دست به جیب میبرد.

به این جا که رسید ناگهان جرقه یی در ذهنش تابید و دلگرمش کرد. راه ، یک راه دیگر. میگویند:

از یک ستون تا ستون دیگر فرج است !

خوب، این هم یک آزمایش بود و اگر کاری می افتاد چه خوب میشد !

حاجی کاکو ، حاجی کاکو !....

بلی،حاجی کاکو...چه فکر خوبی ! از او کی بهتر؟ – تاجر، دارا و مهربان . بلکه دریغ نورزد !

هم محل بودن و دنیاداری غیر از این به چی درد میخورد ؟ از روزی که

باشندهٔ آن کوچه شده است، بارها در گلکاریهایش کار کرده ؛ امر و خدمتی هم اگرداشته با مهربانی بوده ، با نرمش وچرب زبانی و بهتراست برود به نزد او ؛ شاید ....

با عجله برخاست ، پتویش را تکاند و به شانه انداخت و راه افتاد.

فکر لا لو دست از سرش برنمیداشت:

د نیا چقه نا مرد اس؛ چقه بازینگر و دغلباز اس ؟ !... تو ای ناجوانه ببی ، از پیراهن یخن و ازتنبان نیفن بود ؛ د سترخوانشه که میتکاندی ، گرد نداشت که به هوا شوه ؛ چغلی و پادوی ملک اوره به نان و نوا رساند. اینه حالی بیا سیلشه کن . چی ازش جور شده ... اصلن کسی ره نمیشناسه ؛ خود شه هم از یاد برده که کی بود و چی بود ؛ به کلی خوده گم کده ! ... بچی جانوی پاروکش ! ...مردم راست میگفتن که کارش تمام است ؛ د یگه باید ازی خاین د ست کشید و بیخی بلایش کرد که بره . حالی بیا و ببین که کارش د کجاها رسیده . لا لو شده لا ل مامد خان، ... اعتبار هم خو هیچ کس پیش ازی نداره... باشه، حاجی لا ل مامد خان ، باشه ! ای دوستی و رفاقته باز یک وقت د یگه د یاد ت خات آورد م؛ اگه ناورد م، حیدر نیستم !

به خانهٔ حاجی کاکو اگرچه سه- چهار کوچه یی بیشترنمانده بود؛ اما در گرمای تفتیدهٔ تابستان از چاشت تا دیگر با شکم گرسنه و خاطر پریشان این سو و آن سو دویدن و با گردن کجی و خواری عرق ریختن به سختی خسته اش کرده بود. همچنان که بر سرعت گامهایش می افزود تند تر به نفس زدن پرداخت. در پایان آخرین کوچه نوکر حاجی که جوان سیاه چرده و خشنی بود مقابلش سبز شد و نهیب زد:

_ هی، خیریت خو هست ؟

توان گپ زدن نداشت و با لکنت زبان فهماندش که به حاجی صاحب کار دارد.

نوکر رویش را گشتاند؛ بر تخت دم در نشست و در حالی که با نگاه

بی اعتنا و سردی میاییدش پرسید:

_ حاجی صاحب نیست ، چی کار داشتی ؟

_ کار ؟ ... کار ضروری دارم دیگه، ... تو برو ببین.

_ نیستن !

_ چطور نیستن ! هر روز خو اینمی وقت از تجارتخانه میاین .

_ میگویم نیست ؛ یلایمان میکنی یا نی ؟ !

خدامیدانست که چرااین قدرعصبانیست ؛ ولی آواز خنده هایی از بالا خانه به گوش میرسید. کلکین به طرف کوچه باز بود و صدای حاجی که چیزی را با خنده به دیگران حکایت میکرد شنیده میشدو خنده ادامه داشت .

لحظه یی به تردید افتاد که بماند یا رها کندبرود پی کار خود؛ ولی خنده ها شدید و طولانی شده فضایی ایجاد کرده بود که وی را به ماندن فرا میخواند. از جایی آواز گریهٔ کودک و نفرین زنی شنیده میشد ؛ اما خیلی مبهم . به یاد دستها و قطعه ها افتاد. مثل کسی که جادو شده باشد در خویشتن احساس خوردی و زبونی کرد و با لحنی ملایم و زاری کنان گفت:

_ اونه، نگفتم ؟ حاجی صاحب دخانه استن. بمان که برم، کار بسیار مهمی بریش دارم !

پیشانی نوکر ترشتر شد و با پرخاش درحالی که دندانهایش را میخایید گفت:

_ حاجی صاحب کتی مهمانها شیشته اس ؛ خوشش نمیایه کسی مزاحم شوه .

_ صرف دو دقیقه. دو کلمه گپ دارم ؛ میگویم و میبرایم. فوری ....

نوکر جوابی نداد و وی تکرار کرد:

_ خواهش میکنم ... تو ببین ....

نوکر لحظه یی با دیده گانی که از خشم تنگ شده بود براندازش کرد و غرید:

_ گفتم حاجی صاحب مهمان داره، بدش میایه. بس کو گپه ، برو دیگه.
_ یک ذره مسلمانی و رحم خوبس . آخر مه چی خاکه د سر خود کنم ، پیش کی برم ؟
نوکر با خونسردی جواب داد:
_ مره چی ، پیش هرکی میری، برو ! ایجه ایستاد نشو که خوبیت نداره ؛ برو دیگه !
عقده یی گلویش را گرفت و از گپ زدن بازش داشت. به نظرش آمد که جانوری زخمی است و به شکاری خود خیره شده است . جا به جا میخکوب مانده بود و صدای حاجی و خنده هایی که از بالاخانه به گوش میرسید به شدت می آزرد ش. نوکرکه از نگاههای زننده و گستاخ وی بر افروخته بود با حرکتی ستیزه جویانه از جای برخاست و سینه به سینه اش ایستاد ؛ دستها را به وضعی عصبانی به پشت گره کرد و با پرخاش گفت:
_ هنوز ایستاده استی؟ گفتم برودیگه، بی آبرویی نکو ! برو که نی توره ببینم ، نی روز بده !
شانهء راست او را گرفت و سخت تکانش داد. اگر به خود نمی جنبید و به دیوار تکیه نمیکرد به زمین خوردنش حتمی بود. از همین روی خود داری کرده نتوانست و به آوازی که گلوی عقده کرده اش آن را تنفرآمیز و دردآلود میساخت زیر لب غرید:
_ انسان استی یا حیوان ، خر بی شرف !
نوکر به سرعت دست به گریبانش انداخت و با تشدد گفت:
_ به کی گفتی ؟... هه ! تو از سر بگو ... به کی گفتی ؟
او درحالی که آتش گرفته بودسخن فروخورده اش را مانند سنگی به چهرهٔ نوکر که به کلی دگرگون و کریه مینمود پرتاب کرد:
_ سگ استی ، سگ ؛ دیگه بریت چی بگویم !

و تلاش کرد گریبان دریده اش را که در مشت طرف جمع شده بود و گلویش را می فشرد، رهاکند. نگاه های غضب آلود هردو به چشمان یکدیگر شان چنگ انداخته بود.

_ کی ره گفتی ؟ ... هه ! تو از سر بگو... کی ره گفتی ؟

و حیدر همچنان که تلاش میورزید اندیشید:

چرا؟ ... آخر، چرا؟ ... به اینمی می ارزه ؟ ... پلید، سگ پلید ! ....

میخواست حرف دلش را بر زبان آورد که سر و روی حاجی از کلکین بالاخانه نمایان شد و پرسید:

_ چی گپ اس ، او بچه ؟ چی غالمغال دارین ؟ ... چی میکنی ؟ !

نوکر حیدر را رها کرد و توضیح داد:

_ هرچی بریش میگم حاجی صاحب مهمان داره نمیخایه کسی ره ببینه، زورکی د خانه میدرایه. آخرش هم مره داو زد که خر بی شرف ! ....

وی دهن باز کرده بود که چیزی بگوید. حاجی را متوجه خود دید و سرش را پایین افگند. حاجی پرسید:

_ تو ؟ ! ... چی شده، خیریت خو هست ؟

_ هیچ حاجی صاحب، هیچ ! بری یک دقیقه میخاستم شماره ببینم؛ کارم بسیارضروری بود...؛ اما ، ای نوکر شما، نمیفامم امروز از کدام پهلو خیسته !...

_ چی میگی ؟ بیا بالا !

حاجی خوشخوی به نظر میرسید و این امیدوارش کرد. نگاه معنی داری به نوکر انداخت و باشتاب از زینه های میان دالانچه بالا رفت. سلام کرد و دم در مهمانخانه، نزدیک کفشها دوزانو نشست.

مردی به سن و سال کاکو- بین چهل و پنج و پنجاه- که شکمی برآمده، چهره یی گلگون و دیده گانی ناآرام داشت و چپن ابریشمی راهدار سبزی به دور خود پیچانده ، کلاه قرصش را با دستار صاف و کم حجم آن بر قالی به کنار توشک نهاده بود؛ لبخند رندانه یی بر لب داشت و صحبت میکرد.

حاجی کاکو و مرد جوانی که دریشی منظی پوشیده بود به دقت گوش میدادند:

_ بلی ، ... حاجی صفربای کار خوده کرد، همو طور که گفته بودم . راهشه خوب جور کرده بود. دیگه چاره نداشت. اگه حیات ا لله خانه د جانش حواله نمی کِرد و اوره گپ نمیداد که کتی هم شریک شون ، و آخرش هم اونمو چال مخصوصه که گفتم نمیرفت، لنگ کردن ازو کارآ سانی نبود ....

حاجی کاکو با لحنی ستایش آمیز گفت:

_ بلی، مرد میخایه !

جوان پرسید:

_ او خو میگفت بیدی نیست که دای بادها بلرزه ! خوب، حالی چطوراس ؟

حیدر که پریشان و با اندیشه ها و خیالاتی پراگنده به گفتگوی آنان گوش فرا داده بود، غمزده و بیمناک بود و نمیدانست که چگونه آغاز مطلب کند و چه بهانه یی بتراشد. دم به دم از ترس نگرفتن طرحی که در پندار خویش پرورده بود دچار یأ س و پشیمانی میشد؛ اما این احساس خیلی زودگذر بود.این بار نیز در فرصت کوتاهی که میان صحبت آنان به دست آورد تلاش کرد تا دلهره را از خود براند و جرأ تش را بازیابد. آهسته و با صدایی لرزان و نا مطمین گفت:

_ حاجی صاحب، حاجی کاکو خان ! ... مه نمیتانم انتظار بکشم ... شما یک دقیقه گوش بتین !

حاجی کاکو که معلوم بود او را فراموش کرده است با تعجب به سویش دید و پرسید:

_ چی ؟... نمیتاني انتظار بکشی ؟ ! ....

به دیگران نگاه کرد و افزود:

_ میگه نمیتانه انتظار بکشه !

مرد شکم کلان چینی گفت:

_ راست میگه، نی ؟ ! زود حقشه بتی، چقه تال میتی !

همه هرهر خندیدند تا جایی که اشک از چشمان شان سرکرد. مثلی که آن روز را برای خنده اختصاص داده بودند. حاجی که از این تفریح خوشش آمده بود، بعد از دم گرفتن پرسید:

_ خوب،...بگو چی میخایی خانه پریلو ! نزدیک بود که از خنده بکشیمان !

وی ندانست که چه بگوید. درمانده و شرمزده به پیرامونش نگریست. فکرش متکایی میخواست که به آن بیاویزد، و نمی یافت. سکوت سنگین و نگاههای درندهٔ دیگران خوردش میکرد. از جای دوری صدای ناله مانند گریهٔ کودکی را چون آوای دل انگیز سروش شنید و کسی از زبانش گفت:

_ هیچ،... هیچ ! فقط میخاستم بریتان بگویم که بچیم مریض اس .

خودش گفت یا کسی دیگر از طرف او گفت؟ نفهمید. به شدت تکان خورد و رنگش پرید. نگاه افسرده و گریزنده یی به حاجی انداخت. لبانش میلرزید.بچیم مریض اس ! نیٌ، این دیگر درست نیست؛ دروغ وحشتناکی است. خدا نکند که بچه اش مریض باشد؛ خدا نکند ! کجا مریض است ؟ !... چه بهانه یی؟ ... چی بهانهٔ بدی !... چرا این گپ از دهنش پرید ؟ شاید کس دیگری این سخن را بر زبان راند؟ !

از گوشهٔ چشم به حاضران نگریست و کوشید دگرگونی حالش را بپوشاند.

چه بهانهٔ بدی !... چه لغزشی !... شد دیگر و باید دنبال کرد. برای نجات البته بهانهٔ معقولی است ... چه بهانه یی: بچیم مریض اس !

حاجی پرسید:

_ خوب، چی کنم ؟

_ هیچ !... هیچ ! فقط میخاستم بریتان بگویم که ... به خدا هیچ چیز د خانهٔ مان نیس. از صبح تا حال پیش هرکی رفتم مره جواب دادن؛ کتیم دستگیری نکردن. حالی آمدیم از شما ....

حاجی با بیحوصله گی آشکاری سخنش را برید و پرسید:

_ از مه که چی ؟

او دستپاچه شد و گفت:

_هیچ !... هیچ ! که از شما اگه شوه کمک بخایم.

_ کمک ؟ !... چی کمکی ؟... از دست مه چی میشه پدرجان ؟

_ هیچ !... اگه کمکی چیزی بتین که دوا و داکترش شوه، خدا مهربانس !

_ چقه کارت میشه ؟

دست به جیب برد. مبلغ هنگفتی از نوتهای کلان را که به روی هم چیده شده بودند کشید. دیده گان او از تماشای آن همه پول درخشید و آرزوی بزرگی سراسر وجودش را تسخیر کرد. دستها، قطعه ها، داو، تودهٔ نوتهایی که شتابان به سوی وی کشیده میشدند. به کلی افسون شده بود. مثل شکاری که مار را دیده مسحور نگاه آن شده باشد. ناخودآگاه دست دراز کرد؛ اما حاجی ده افغانیگی نوی کشید، پیش روی وی انداخت و گفت:

_ بس اس ؟

و ده افغانیگی نو دیگری هم به سوی او که با حسرت و بهت زده و با دهن گشوده مینگریستش پرتاب کرد؛ مانند کسی که پاره استخوانی را به سگی بیندازد؛ و پولهای دیگر را به زحمت داخل جیب کرتی خود کرد.

او که گاهی به حاجی و گاهی به دوتا ده افغانیگی نو روی قالی خیره میشد، بریده بریده گفت:

_ وا لله ... چی بگویم حاجی صاحب ... بیست روپه ؟ خودتان بسنجین که د بیست روپه چی میتن؟ د بیست روپه خو داکتر اوره نمیبینه ، چی جای ....

حاجی با لحن مخصوصی از حاضران پرسید:

_ فیس داکتر چنداس ؟

همه با نیشخند به یکدیگر نگریستند و مرد جوان دریشی دار گفت:

_ خودش بهتر میفامه که داکترشناسه !

و بلند بلند خندیدند. سرخوش و شنگول بودند. روز خندهٔ شان هم بود. طرف هم، طوری که از گپهای حاجی برداشت میشد، مضمون خوبی بود و جای خنده داشت! حاجی به سخنش ادامه داد:

_ خوب، بیشتر ازی چی کنم دیگه؟

مرد شکمو افزود:

_ حاجی راست میگه؛ کمک که دیگه ازی زیادتر نمیشه!

او با درمانده گی گفت:

_ وا لله چی بگویم صاحب!....

_ گپه پیچ و تاب نتی. ای هم حاجیس که کتیت ای کمکه میکنه؛ اگه دیگه آدم میبود، ... او زمانه ها گذشته که کسی کسی ره چیزی بته؛ فامیدی بیادر؟ ... وردار، خپ تو و چپ ما؛ راهته بگیر و برو!

چه آدم روراستی! گپه بالکل کوتاه کرد. و حاجی کاکو در تأیید سخنانش به تکرار گفت:

_ راهته بگیر و برو!

_ آخر، ...حاجی صاحب، بچیم ناجورس؛ د دم مرگس؛ چطور کنم؟ شما بگویین پیش کی روی بندازم؛ دکجا برم؟! ... آخر، ... مه امید خوده به خدا کردم، به شما کردم، ایجه آمدم!

و از بازگویی مصرانهء دلیل خود ساخته اش احساس خورسندی کرد. چهرهٔ کوچک، چشمان تب آلود و اندام نحیف و بیحال آشنایی در نگاهش مجسم شد که صورت آشفته و اشک آلود مادری بر گهواره اش خم شده بود. سیماها به زن و فرزند خودش شباهت عجیبی داشتند؛ ولی مانند این که بیگانه و از او بسیار دور باشند. شگفتی زده از این حال و بدون کدام احساس مشخصی در دل گفت:

خدا نکند! ... توبه خدایا! ... توبه!

کاکو با حرکاتی خشماگین و لحنی درشت پرخاش کرد:

ـ اگه مهربانیس همیس؛ کمک اس، هرچی که اس کتیت کردیم؛ دیگه از دستم چیزی نمیشه !

و او آخرین تیرش را پرتاب کرد:

ـ قرض بتین حاجی صاحب !

ـ قرض ؟ ... چطور قرض ؟

و با نیشخندی به دیگران نگریست و افزود:

ـ چقه میخایی ؟

ـ فقط سه یا چارصد. ان شاء الله گم نمیشه ! بریتان کار میکنم. ای سو او سو پیدا کرده میتمتان ؛ حتمن میتمتان .

حاجی با تمسخر گفت:

ـ کم هم نمیخایه ... چهارصد! میگن: **فلانی ره د قریه راه نمی دادند، میگفت خر مره د خانهٔ ملک بسته کنین !** ... نی پدرجان، مه ندارم. برو از دیگه کس بگیر! ... آدم پیسه ره چی د شما واری آدمابته، چی د جوی پرته ! ... نی پدر، مه ایطور پیسه ره ندارم . گپ زیاد هم نمیخایم بشنوم !

ـ آخر، حاجی صاحب ... مه پیسی تانه نمیخورم . حتمن میتمتان ؛ بسیار زود؛ باور کنین، حتمن میتمتان !

نزدیک بود به دست و پایش بیفتد. کاکو به دو نفر مهمان روی آورد و گفت:

ـ دچی بلا افتادم . حالی بیایین ایره ببینین ! مثل ای که از صبح د گوشش یاسین میخانم !

رویش را گشتاند و ادامه داد:

ـ او بیادر ! چقه بگویم که ندارم ؟ مه خو ضمانت مردمه نکدیم که دوا و داکترشان د گردن مه باشه ! برو پدرجان ، برو آزارمان نتی !

وی که احساس کرده بود چیز بسیار عزیزی را میخواهد از دست بدهد چهره اش حالتی رقتبار به خود گرفت و نالید:

_ رحم کنین؛ شماره به خدا رحم کنین ! مه کجا برم، پیش کی برم؟ ... شما بگویین مه کجا برم؟!

بازهم با یافتن بهانه، احساس خشنودی کرد؛ اما جیغ برآشفته یی که از دهن حاجی برآمد این احساس را برهم زد:

_ آخ ! ... که چقه پرمیگه ای مردکه ! ... دلم گرفت... گفتم پدرجان، یلایمان میکنی یا نی ؟!

_ آخر، ... حاجی صاحب، مه پیش کی برم ؟ پیش کی برم؟! امید مه خدا بود و شما بودین !

و با مشت بر فرق خود کوبید و نالید:

_ خدایا ! ... بچیم، ... او خدا بچی خوده چطور کنم ؟

متوجه بود که درونش کاملاً خالی است و احساسی در وی نمیجوشد. میترسید حاجی این را دریابد؛ ولی او متوجه نوتها بود و با خشونت آنها را از روی قالی برداشت، مچاله کرد، کف دست او گذاشت و درحالی که صورتش به سرخی لبلبو شده بود و مهمانان خاموشانه گرم تماشا بودند، تقریباً دادکشید:

_ بس کو دیگه ! مغز مره خوردی. بخیز، برآی ... – ای قسم آدمها ره روی خوش نشان بتی خوده گم میکنن، د شانی آدم سوار میشن !

رویش را با انزجار و به حالتی پرسش آمیز به طرف مهمانان گشتاند و پس از مکثی کوتاه افزود:

_ دیو انیم کرد، مغز مره خورد !

_ آخر، حاجی صاحب ! ....

_ آخر، آخر سرته بخوره ؛ برو گمشو !

و باز خاموش ماند و برای لحظه یی به گونهٔ عجیبی به مهمانان چشم دوخت و کوشیدعصبانیتش را فروخورد. مثلی که پیش مهمانان کم آمده بود.

_ ددان حویلی کتی مردم دست د گریبان هم میشه ! خر بی شرف هم بریشان میگه ؛ از پررویی خود هم شرم نداره ... عجب روزگاری شده !

او با سرافگنده گی و دلی شکسته و پر درد برخاست. دست و پایش را گم کرده بود و میترسید و میلرزید. بدون این که به حاضران نگاه کند برآمد.

نوتهای دهی در مشتش کلوله و با عرق تر شده بود. احساس کرد دستش سنگین شده است. از زینه ها که پایین میرفت صدای حاجی کاکو که از بالا خانه شنیده میشد پردهٔ گوشش را آزرد:

_ سگ مگس واری دجان مردم می چسپه. راست یا دروغ بچیم ناجورس ! ... مره چی که ناجوراس! ... خدا کرده دیگه ! ... از خدا بخای ... گدایی نکو ، برو کار کو ! ....

و از دروازهٔ خانه که با پاهای بی رمق دور میشد، کلمات: شرم هم برای انسان خوبس ! را به سختی شنید و خیال کرد که این انسان باید کس دیگری باشد. دستها، قطعه ها ؛ دستها، قطعه ها. سراسر پندار دردآلودش را دستها و قطعه ها فرا گرفته بودند؛ اما دستها دیگر خالی بودند؛ دور میرفتند؛ دور میرفتند و نو میدانه قطعه ها را به داو می انداختند. قطعه ها در هوا پراگنده میشدند و داو خالی بود؛ پولی در آن نبود. کسی در آن جا نبود و او تنها بود.

کابل ۱۳۵۲

زنده گی شیرین

بیش از بیست و پنج یا بیست و شش سال عمر نداشت؛ ولی تارهای سفید موی شقیقه هایش خیلی زود جلب توجه میکرد. با مسافرانی که توقف کوتاهی در مرکز ولسوالی داشتند بر صفهٔ مهمانخانه یی نشسته بود؛ چای مینوشید و در پرتو بی رمق آفتابی که پشت کوههای مغرب فرو میرفت به پهلویی لمیده بود و رفع خسته گی میکرد. او هم مسافر بود و دو روزی میشد که با همراهانش آشنا شده بود. حکایت از دنیای خواب بود و رؤیاهایی که دیده بودند؛ و او به نوبت اندکی جا به جا شد؛ کیش خاکیرنگ رابیشتر به دور خود پیچاند و لب به سخن گشود:

ده ما در ساحل قرار داشت. نمیدانم در کدام نقطه. همین قدر به یادم است که صدای برخورد امواج دریا به صخره های ساحل همیشه در گوش ما ولوله میکرد. دریا بی پایان بود؛ بی حد و مرز بود؛ آبی آبی بود و موجهای شکن در شکن آن کوه بالای کوه به سوی ساحل می لمبیدند. دریا همواره کف به لب داشت؛ چنان شتر مستی که در بیابانی مه گرفته، افسار گسیخته سر برداشته

باشد و شمر هم جلوش را گرفته نتواند. پرنده های آبی، کوه های لغزان آب طغیانی رادنبال میکردند ودرآنهاغوطه ور میشدند و میبرآمدند و تیر جیغهای کوتاه شان سینهٔ پر ولولهٔ فضای دم کرده و سنگین را می شگافت.

همه در میدان وسط ده جمع شده بودند و به خرید و فروش و گفتگو سرگرم بودند. به نظرم یکی از روزهای بازار بود و چون عید نزدیک مینمود مردم از هرسو برای خرید و رفع نیازمندیهای شان به آن جا روی آورده سر و صدای زیادی راه انداخته بودند.

میدان کوچک و تنگ بود یا بزرگ و فراخ؛ چند و چندین دکان و دکانک باز و بسته داشت؛ چه چیزهایی را از کجاها آورده برای فروش عرضه کرده بودند و خریداران و فروشنده گان چه ادا و سیمایی داشتند، همه در پردهٔ غبارآلودخیال فروپیچیده محو شده اند. ولی من و عده یی از دوستان به روی تخت گلینی نشسته بودیم و با خندهٔ و شوخی و پرزه گفتن به دیگران و ادای این و آن را درآوردن وقتمان را صرف میکردیم. هرکس نوآوریی میکرد؛ هرکس دست به تقلیدی تازه میزد؛ هرکس میکوشیداستعداد خاص خود را در نمایش به رخ دیگران بکشد و چشمه یی نادیده از کمالاتش بروز دهد. دستهاو پاها سرجای شان نبودند؛ چشمها، ابروها، دهنها و صداها در کاری که از آن دیگران بود هنرها و بی هنریها میکردند.

جمع کوچک مادنیای خاص و خاصی بود- دنیایی بریده از همه کسان و چیزهایی که در میدان ده به نظر می آمد. در این جمع هرچه میگذشت در دایرهء حرکات و سکنات خودش میگذشت و از بیرون این دایره اعتنایی به آن نمیشد. اگر کسی یا حیوانی از آن حوالی گذر میکرد مثلی که به هوا و فضای خالی گام بگذارد ازپهلوی ما رد میشد یا راست از کانون دایرهء مان عبور میکرد و خدشه یی هم به کارمان نمی آورد. ما به خود نمیگرفتیم و طرف در عوالمی بود که ما را در نمی یافت.

در آن زمان شعرک مختصرکی میگفتم و در میان مردم برای خود کسب شهرتی کرده بودم .انگشت نما شده بودم ؛ یا بهتر است بگویم خودم را انگشت نما کرده بودم و همه از من حق و حساب میبردند و میترسیدند شوخیم بگیرد و به ریش شان بخندم یا آنان را به توپ و تشر ببندم . خودم نمی دانستم که چرا بر دیگران چنین اثری گذاشته ام یا چرا دیگران گذاشته اند که من چنان اثری بر آنان داشته باشم؛ یا من خواسته باشم ؛ یا خواست آنان در من باز تابیده باشد.

در جمع ما چندتا بودند؟ نمیدانم. شاید کم، شاید زیاد. چندتا ؟ نمیدانم؛ اما تصور میکنم که **عصمت مروی** هم در جمع ما رو به رویم نشسته پیراهن و تنبان کرباس پوشیده بود. شما او را نمی شناسید؛ از دوستان دوران تحصیل من است. مدتی شده بود که یکدیگرمان را ندیده بودیم- چرا ندیده بودیم ؟ نخواسته بودیم که ببینیم یا خواسته بودیم و نشده بود؟ کی بیشتر خواسته بود و کی کمتر ؟ و چی لزومی داشت که باید یکدیگر را میدیدیم؟ - آنچه خوب حس میکردم ناراضی بودن بود. ناراضی بودن من یا او؟ فرقی نمیکند. او شکوه از روزگاری داشت که یاران قدیمی و همبازی را از هم دور کرده است.

دیگران نبودند، رفته بودند. شاید از اول نبودند؛ شاید هم ما از نزد شان رفته بودیم ؛ یادم نیست.من و عصمت بودیم و دل مان را خوش میکردیم و می خندیدیم ویا پیشانی درهم میکشیدیم و در خود فرو میرفتیم؛ شاید هم میگریستیم؛ کسی چه میداند. خنده. گریه. چی فرقی میان اینهاست؟ نمیدانم. یادم نیست که من میخندیدم یا میگریستم؛ او میخندید یا میگریست !

ناگهان مادر عصمت که سکهٔ اصل خود او بود، که نیمهٔ سیبی بود که دو نصفش کرده باشند؛ خود عصمت بود؛ اما نه، مادرش بود- لاغر و میانه بالا و خالخالی- که از پشت دیوار گلینی که در آن نزدیکی بود پدیدار شد و در حالی که کتابی به تکه پوشیده به دست داشت- شاید قرآن و شاید هم کتابی دیگر، نمیدانم- وآن راسخت به سینه می فشردو به ما می نگریست، به طرف اشتری

که بر زمین زانو زده به ما چشم دوخته بود، رفت و افسار و مهارش را مرتب کرد و پسرش را فراخواند:

بیا که میریم.

و خطاب به ما گفت:

باید او را با خود ببرم. به جای دوری به عروسی خبریم. نمیشود که بمانیم.

دلم فشرده شد. نمیخواستم او را به این زودی از دست بدهم ؛ زیرا تازه دریافته بودمش. از نگاه او هم همین احساس خوانده میشد؛ و لب گشود که چیزی بگوید یا میخواست چیزی بپرسد. به من نگریست- چیزی در نگاهش گم شده بود یا من خیال میکردم که نگاهش درپی گمشده یی است- به مادرش هم نگریست و به گوشم رسید که میگفت:

چی میشود کرد؟!

و من در آهنگ سخنش رگه یی از نومیدی یافتم. چرا چنین شده بود؟ عصمت از شادی لبریز بود و هیچگاه ندیده بودمش که خنده بر لب نداشته باشد؛ اما اکنون چنین نبود.

در این هنگام دیدم که چند گام دورتر از ما تابوت مرده یی را میخواهند از زمین بلند کنند. عصمت پیش دوید که در کار خیر پیشقدم شود- در ده ما این عمل ثواب دارد- و من که به کالبدنگریستم که نزدیک جمعیت انبوهی درازبه دراز افتاده بود **ملا محمد عثمان** از ده پایین به یادم آمد، هموکه پارچه های تنبانش همیشه ورمالیده بود و ازپشت عینک ذره بینش نگاه نافذ و اسرار آمیزی به سوی آدم می افگند و گمان میکردی که عمق جانت را میکاود. شاید خود او بود؛ چون مدتی میشدندیده بودمش و به ده شان سری نزده بودم.

از سه روز بدینسو نفس او کاملاً بریده شده بود و میگفتند کارش ساخته است و مرده ؛ ولی کسی دل و زهرهء نزدیک شدن به او را نداشت تا برش دارد.

پیش رفتم از لای جمعیت راه باز کردم و از نزدیک خوب نگاهش کردم .

آن قدر پیر شده بود که مسخ شده بود، و چون به یاد می آوردی که سالهاست

مردم اورا به نام جادوگر پیر میشناسند، دلت تکان میخورد و لرزهٔ ترس به سراپایت رخنه میکرد، به ویژه که گمان میکردی پیرمرد در تابوت خفته است و به آهسته گی نفس میکشد، و متوجه میشدی که دوتا زنبور کلان و سمج هم به دور چهرهٔ مخوفش در پروازند.

عصمت تابوت را تازه بلند کرده بود که دستهایم را بی اراده با انگشتانی گشوده به پیش دراز کردم و فریاد زدم :

_صبر، صبر، صبر !

شاید کس دیگری بود که در من صدازد. نمیدانم؛ ولی صدا را شنیدند و همه شگفتی زده به من نگریستند. نمیدانم چه شد و چرا یکی یکی پایه های تابوت را رها کردند و تنها قسمت سر آن به دست عصمت و بقیه معلق ماند.

همه عقب رفتند و من از دیدن این صحنه بر خود لرزیدم که تابوت نیفتد. اما عصمت با یک حرکت ماهرانه تکانی به بخش معلق تابوت داد و از همان گوشه یی که محکم گرفته بود آن را به صورت عمودی بالای سرش ایستاده کرد. تکان تکان میخورد و پاهایش به هم می پیچید و من در حالی که او را تحسین میکردم به یاد روزهای کودکی مان افتادم که عصای پیرمردان را میگرفتیم و به نوک انگشت میانی دست، بدون اتکای انگشتان دیگر ، در فضا به طور عمودی به حرکت در می آوردیم و عصمت در این کار مهارت خاصی از خود نشان میداد.

نزدیک بود تابوت از دستش بیفتد. با تمام نیرو آواز دادم :

_ به آن طَرف، به آن طرف !

و به سوی جادوگر پیری که بی نفس به پشت به روی زمین افتاده بود، اشاره کردم .

عصمت تابوت را به روی مرده رها کرد. پاهای مرده اندکی خراشید و لرزید. تابوت دوری خورد و به پهلوی راست وی بر زمین قرار گرفت؛ و همهٔ ما دیدیم که جادوگر پیر با تأ نی از زمین برخاست.

من که حیر تزده به وی چشم دوخته بودم و حرکاتش را میپاییدم با شادمانی و وجد تمام فریاد زدم :

نگفتم؟! نگفتم؟!

و بدون این که متوجه خود باشم به پای کوبی و دست افشانی پرداختم. شاد بودم ؛ آن چناد شاد که در تنم نمی گنجیدم؛ در پیراهنم نمی گنجیدم. خودم را سبک و سبکبال می یافتم، چون پرکاهی در معرض باد؛ و با تمام نیرو به هوا میپریدم. پاهایم را نرم نرم به زمین میزدم و مانند فنری رها میشدم .یک بار دیدم که از زمین کنده میشوم و بر سر جمعیت قرار میگیرم.

همه به سویم با شگفتی می نگریستند و دستهای شان را نقاب چشم ساخته به تماشای من مشغول بودند.

به همان وضع خودم را از میدان دور کردم و در حالی که به شدت میخندیدم و از تهٔ دل خوش بودم دیدم که بر سرعت پروازم دم به دم افزوده میشود تا به خانه رسیدم . میترسیدم نتوانم خودم را نگهدارم و سرم به در و دیوار و یا جایی دیگر بخورد. گاهگاهی برای احتیاط دستم را به درز خشتهای دیوار میگرفتم و مانند فرفرک که در برابر هر بادی – از شمال و جنوب، خاور و باختر بچرخد، به شتاب بالا و پایین میرفتم و به هرسو دایره های کوچک و بزرگی را در فضا می پیمودم. شاید مقدر همین بود ! چی وقت بود ؟ نمیدانم. روشنی کدری که میتابید از کدام طرف یا کدام روزنه بود؟ نمیدانم.

باری مادرم در همان سیمای دیرینه، چین و پرسشی بر پیشانی، اضطرابی همیشه گی در هرحرکتش ، حتی کوچکترین ؛ مهری جوشان و خروشان به سان دریای طوفانی؛ ولی نهفته در پنهانترین گنجینهء وجودش و اصراری که نقاب همیشه گی او شده است تا کسی به این گنجینه راهی نبرد . راهی به آن همواره وجود داشته است ؛ یا مهر نهفته در آن، خودش از دریچه یی سر برآورده است– اثباتی از راه انکار– آری، مادرم با همان سیمای ملکوتی از اتاق نشیمن ما که پیش روی آن صفه یی سمنتی است برآمد. دسترخوان کهنه و فرسودهء

اجدادی را که همیشه به آن فخر میفروختیم و مباهات میکردیم در دست داشت و میخواست بتکاند. من همه چیز را از آن بالا میدیدم و مادرم مرا نمیدید و مانند گذشته سر در کار خود فروبرده بود. به یادم آمد که در چنین مواردی میگفت:

دانه های رزق است، بگذار پرنده ها بچینندو به جوجه های شان برسانند!

خنده ام گرفته بود و پیچ و تاب میخوردم . از صدای حرکت و خنده های شادمانه ام متوُجه دور و پیش خود شد. به بالا نگریست. در ذهنم گذشت که چشمهایش به اشک آغشته اند و از ورای پردهٔ سرشک نگاه شادی میدرخشد. بدون این که خواسته باشم بگویم، بر زبانم جاری شد:

_زنده گی چه شیرین است!

یا کس دیگری از درون من سر برآورد و گفت:

زنده گی چه شیرین است!

نمیدانم که بود، من یا کس دیگری؛ اما دیدم مادرم بدون اینْ که دگرگونیی در حالت چهره اش بنماید با بیحالی پرسید:

_اگر پدرت بداند که تو هر فوت وفنی را بلدی، میدانی چی میکند؟

پاسخم به یادم نیست که چه بود؛ ولی خوب به خاطر دارم که گریهٔ کودک ناشناسی را از اتاق نشیمن شنیدم و پروازم را با لذت تمام ادامه دادم.

از آن وقت سالها میگذرد- یکی، دو، ده ، صد- نمیدانم. ولی هر زمان که به بازار میروم ، جادوگر پیر را می بینم که با پارچه های ورمالیدهٔ تنبان، زیر بار مردم بیشمار خمیده است- ملا محمدعثمان هرگز از کار کسی شانه خالی نمیکرد، بخصوص اگر بی کس و کویی پایمردی او را می طلبید، پیرمرد اگر از پا هم می افتاد خواست او را بر می آورد. وجیبه یی که برگشت نمی پذیرفت- جادوگر، سلانه سلانه به سویی میرود ؛ دیگر عینک اسرارآمیزش را به چشم ندارد و مرا که می بیند سرش را فرو می افگند. شاید چیزی به یادش می آید؛ ولی من نمیدانم.




سه تن از مسافران مانده دیگران رفته بودند. یکی از این سه تن جا به جا خوابش برده بود و دوتای دیگر، چنان که می نمود، سخنان هم سفر شان را گوش کرده بودند. یکی از آن دو تن خاموش بود و به نقطهء نا معلومی خیره شده بود- شاید در اندیشهء خوابی بود که خودش دیده بود یا اصلاً به هیچ چیزی نمی اندیشید؛ ولی دیگری ظاهراً در مقام توصیف گفت:

_ چطور همه جزئیات به یادت مانده؟!

او به سر و شانه هایش حرکتی استفهام آمیز داد و مسافر پنداشت که چون شام و هوا سرد شده بهتر است به داخل بروند.

هرات ۱۳۵۵

آدم در ویترین

یک آدم بود که نامش آدم در ویترین بود. البته این نام واقعی او نبود، یعنی نامی نبود که پدر و مادرش بر او گذاشته بودند. حتماً نام او چیز دیگری بود؛ ولی دوتا بچهء شوخ و چالاک و کنجکاواز همسایه گان محل که به هرجا کله کشک میکردند و از هرچیز و هر کس میخواستند با خبر شوند بالاً خره او را کشف کردند و نام آدم در ویترین را سرش گذاشتند. چرا این نام را برایش انتخاب کردند و نام دیگری را انتخاب نکردند؛ مانند: غلام غوث، سیف الدین، جانو یا شادولا وغیره، از این نامهایی که هر روز و در هر جایی می شنویم؟ این دیگر جزو اسرار بچه هاست و همین قدر معلوم است که با یافتن او دردکان تعمیر سه منزلهٔ نبش پارک ودانستن این نکته که وی در آن جا زنده گی میکند وخانه و اتاقش همان دکان است که دو طرف آن کاملاً شیشه های ویترین است و پشت شیشه ها را با روزنامه پوشانده تا کسی داخل آن را نبیند، بی درنگ این نام بر زبان یکی از بچه ها آمد و دیگری بدون کوچکترین پرسش یا اعتراضی پذیرفت؛ زیرا مدتی میشد که هردو با هم و دور از چشم بچه های دیگر

این آدم را زیر نظر گرفته دنبال کرده بودند، و البته کشف مشترک شان بود و حق داشتند هرنامی که میخواستند رویش بگذارند.

این آدم در ویترین، آدم آرام، خاموش و سر به زیری بود. موهای کله اش تا نیمه رفته بود. چهرهٔ غمزده و متفکری داشت با یک جفت بروت باریک و دراز دم موشی، و لباس رنگ و رو رفته یی که دایماً میپوشید اتو نکرده بود و به تنش زارمیزد.

چون آدم در ویترین خیلی کم در بیرون دیده میشد مدتی گذشت تا بچه ها به موجودیت او در آن ساحه آگاهی یافتند؛ با احتیاط و هوشیاری دنبالش کردند و آخر دانستند که هر صبح میرود در کدام جایی، شاید دفتر یا اداره یی، کار میکند و عصر بر میگردد. همان جا در دکان گاهی چیزی میپزد و گاهی نمی پزد؛ خلاصه زنده گی میکند. این هم یک نوع زنده گیی بود که او داشت و دیگران نداشتند و بچه ها از کنده گی یک گوشهء روزنامه که در غیاب او یافته بودند بار بار دیده بودند که آدم در ویترین بیشتر وقتها کتاب و چیزهای دیگری میخواند و در وقت خواندن عینک میزد که نشان میداد چشمهایش ضعیف است. آنان به این نتیجه رسیدند که آدم در ویترین در کدام جایی کاتب یامیرزاست، و از دار وندار اتاقش، یعنی دکانی که در آن به سر میبرد ثابت میشد که آه در بساط ندارد که با ناله سودا کند. دیگ و دیگدانی نداشت و روزیش را آشکار نبود که چطور فراهم میکند؛ زیرابچه ها کمتر او را در حال خوردن و نوشیدن دیده بودند.

هیچ کسی به دیدن این آدم نمی آمدو تا جایی که دیده میشد همسایه ها ، یعنی دکانداران و اهالی خانه های محل یا کسان دیگری به سرپناه او رفت و آمد نمی کردند و اگر گذر شان به آن نزدیکها می افتاد از زیر چشم نگاههای معنی داری با یکدیگر رد و بدل میکردند و بر سرعت قدمهای شان می افزودند.

او شاید کسی را نداشت ؛ مثلاً قوم و خویشی، دوست و آشنا یا همکار صمیمیی که گاهی بیاید و به اتاقش که بر سر راه بود سری بزنند؛ دمی با وی

بنشیند و چیزی بگوید یا بشنود. بچه ها از این موضوع خیلی رنج میبردند و چندین بار تصمیم گرفتند که به گونه یی در زنده گی خصوصی او داخل شوند و از تنهایی نجاتش دهند؛ اما از والدین شان میترسیدند و جرأت نکردند. پدر مادرها میگفتند که او تنهاست و خدا میداند که چه قسم آدم است.

خوش بختانه یک روز تغییری در وضع پیش آمد و باعث شادمانی آنان شد. گپ از این قرار بود که بچه ها متوجه آمدن یک مرد چاق و موی سفید و یک زن و مرد جوان اطرافی به اتاق آدم در ویترین شدند. وی تازه از کار برگشته بود و مهمانهایش در پارک به انتظار نشسته بودند.

از دیدن آنان اظهار خوشی میکرد و بچه ها که در آن دور و برها میگشتند، متوجه شدند که صورتش کمتر غمزده و متفکر است و بیشتر دستپاچه و متحیر می نماید. البته امکان داشت این حالت وی ناشی از چگونه گی گذران و جای زنده گانیش بوده باشد و گویا او درمانده بود که چطور ازمهمانانش در دکان پذیرایی کند. شاید خجالت میکشید؛ شاید از این که چیز قابلی در دسترس نداشت و گفته هم نمی توانست دلخور بود. بچه ها هم به دلایل گوناگونی نمی توانستند مداخله و کمک کنند؛ اما هر طور که بود مهمانان ماندند و نرفتند. احتمالاً جای دیگری نداشتند که بروند و همین جا را ترجیح داده بودند. خیال بچه ها هم از این ناحیه راحت شد؛ زیرا سازش صورت گرفته بود.

از آن روز دگرگونی محسوسی در زنده گی آدم در ویترین رونما شد. هوا خوب بود و شب که شهر آرام میشد چارپایی خود را بیرون میکشید. کنار پارک، روبه روی دکانی که اتاق خوابش بود جای بی سر و صدایی بود و شب هنگام کسی از آن جا نمی گذشت یا به ندرت میگذشت. وی آن نقطه را برای خوابیدن برگزیده بود و مهمانانش در داخل استراحت میکردند.

همسایه هاازدیدن مهمانان وآدم در ویترین در چنان وضع بیشتر شگفتی زده و کنجکاو شده بودند و باهم در این باره سرگوشی میکردند.

چندین شب به همین گونه سپری شد و به نظر بچه ها رسید که مهمانان دیگر جایی شده اند و قصد رفتن ندارند. پس به این فکر افتادند که اگر هوا سرد شود وی چی میکند و به کجا میخوابد؟ !

یک روز که جمعه و رخصتی بود و هردو وقتر برآمده بازی میکردند و به دنبال یکدیگر میدویدند، از دور ، از پشت درختان متوجه سایهٔ دو نفر شدند که نزدیک شده میرفتند– سایهء یک مرد و یک زن .آدم در ویترین و دختر جوانی که از مهمانهایش بود. درختان پارک در آن گوشه انبوه شده شاخه در شاخه افگنده پناهگاه خوبی ساخته بودند و پارک هم تا اندازه یی خلوت بود. آنان دست در دست هم میرفتند و نزدیک درازچوکیی پا سست کردند و آدم در ویترین نشست و دختر جوان ایستاده ماند. دستش هنوز هم در دست طرف بودکه اصرار میورزید بنشیند؛ ولی دختر نمی نشست. مرد، لباس مرتبی پوشیده بود و این برای بچه ها تازه گی داشت. کسی در آن حوالی نبود و بچه ها که بودند، شیطان به پوست شان خزیده بود و پشت نسترن پر شاخ و برگی نزدیک دراز چوکی پنهان شده بودند و گپهای آنان را می شنیدند.

دختر گفت:

_ نی، حالی دیگه دیر شده. اگر مه همیجه میبودم مخالفتی نداشتم؛ ولی سالها انتظار کشیدن بیفایده است. اوجه د خارج بری مه مشکل اس، ماره نمی مانن . مه انتخاب خوده کدیم، میخایم کتی هم مسلک خود زنده گی کنم.

او گفت: –

_ تو ببین، بسیار وقت شده که مه منتظر شماستم. شبها و روزها ره د فکر و خیال خودت تیرکدم . تو میفامی که مادر مه هم همی آرزو ره داشت. پدرت هم مخالفتی نداره. بخیر است، مه میتانم دوسال، سه سال، چارسال دیگه ، هر قدر که تحصیلت باشه، هرقدر تو بخواهی صبر کنم؛ ولی جواب مره ایطور نتی !

دختر با چهره یی پریده رنگ و پیشانیی گرفته، درحالی که شتابزده میخواست راه اتاق را در پیش گیرد میگفت:

_ یلا کو گمشکو، فایده نداره ؛ مه تصمیم خوده گرفتیم !

و او که دست دختر را رها میکرد، نومیدانه گفت:

_ خوب، بازهم فکر کن. زنده گی مه ایطور نمی مانه ؛ یک هان تو مره از خاک میورداره ؛ مره زنده میکنه !

اما دختر از آن جا دور شده بود و سخنان اخیرش را نشنید. او به دکان درآمد وآدم درویترین تا دیروقت در سکوت و سر به زیر همان جا ماند. چهره اش بیش از پیش غمزده و متفکر بود.

بچه ها آهسته از مخفیگاه شان برآمدند و رفتند و وقتی از مقابل او می گذشتند سلام کردند. او نشنید؛ زیرا در اندیشه های دور و درازش فرورفته بود.

پیرمرد اطرافی و دوتا همراهش که شاید دختر و پسر او بودند چند روز بعد آن جا را ترک کردند و یک روز بچه ها و تمام همسایه ها دریافتند که اثری از آنان نیست و آدم در ویترین تنها مانده است. .

بازهم همان آش بود و همان کاسه ! وی هر صبح میبرآمد و حتی گاهی شامگاهان دیر وقت بر میگشت ؛ دروازهٔ دکان رابه روی خودمی بست وتا نیازی سخت نمیداشت بیرون نمی شد. بچه ها ازپشت ویترین دیده بودند که پیهم کتاب میخواند و سگریت میکشد. سابق ندیده بودند که سگریت بکشد. شاید این کار را میکرده؛ شایدکمتر این کار را میکرده یا در اتاق خود سگریت نمی کشیده است و آنان ندیده بودند. اما اکنون بدون وقفه میکشید و آشکار بود که نا آرام است.

دل بچه ها برایش میسوخت؛ ولی کاری از دست شان ساخته نبود و میترسیدند مورد ملامت و سرزنش خانواده های شان واقع شوند.

آنان کم کم به این وضع عادت کرده بودند و بعض روزها حتی متوجه آدم در ویترین هم نمی شدند. رفته رفته او را از چشم می انداختند؛ مثلی که دیگران این کار را کرده بودند یا چنین وامی نمودند و آدم در ویترین مانند سایه یی

میرفت و می آمد وبه کسی غرضی نداشت. نزدیک بود به کلی فراموش شود؛ ولی این طور نشدو آب ایستاده باردیگر تکانی خورد. یک روز بچه ها مردو زن جوانی را مقابل اتاق آدم در ویترین دیدند. زن آرایش غلیظی کرده بود و مرد که دریشی نو، یکدست و اتو کشیده یی پوشیده بود بسیار آشفته و مضطرب به نظر میرسید. هی دروازهء اتاق،آدم در ویترین را میکوبید و چیزهایی میگفت.

بچه ها بهانه یی تراشیده با تجاهل عارف آهسته آهسته از آن جا گذشتند تا ببینند چه شده است. مرد با صدایی فروخورده از پشت در میگفت:

_ بازکن آخر، ... به تو میگم باز کن. مه زود میبرایم؛ تو او ره همرایت نگاه کن؛ بری مه فرق نمیکنه. خواهش میکنم باز کن !

او با عصبانیت از درون اتاق پاسخ میداد:

_ رسوایی ره بس کن؛ برین ازیجه، رنگ تانه گم کنین !

مرد با لگد به دروازه میکوبید و میگفت:

_ وا لله اگه بانمت؛ میفامی، وا لله اگه بانمت !

زن و مردازآن جا رفتندوبچه ها هم رفتندو دروازهء دکان همچنان بسته بود.



یک هفته گذشت وآدم درویترین به اتاقش برنگشت. کجا رفته بود؟ بچه ها نشستند و چرت زدندکه کجا میتواند رفته باشد! کتابها، مجله ها، کاغذپاره ها و فرش وظرف فرسوده و بی مقدار اتاقش از پشت ویترین همچنان دست نخورده می نمود؛ ولی خبر و نشانی از او نبود. به جایی سفر کرده است؟ حادثه یی برایش پیش آمده ؟ در شفاخانه است؟ به کجا گم و نیست شده؟

همسایه ها نیز همین سؤال را میکردند؛ ولی هیچ کس اطلاعی از وی نداشت. صاحب دکان هم که او را میشناخت و دکانش را به او به کرایه داده بود مدتها میشدکه درخارج ازکشور بود. کسی نبودکه جوابی به سؤالها ی مردم بدهد. تا این که چند نفر آمدند و دار و ندار آدم در ویترین را بار کرده بردند.

بچه ها که نمی توانستند دهن خود را بدوزنـد و بیخبر بمـانند جسـارتی ورزیدند و رفتند ازدکاندار پهلو که خیاط بود و دکانش همیشه پر از مرد و زن بود و با همه میخندید و مزاح میکرد و همه باهم میخندیدند و ریشخندی میکردند، پرسیدند و او گفت:

_ گمشکو، خوب شد که قوارهء منحوسش گم شد.

_ چرا خلیفه، از قواریش بدت می آمد؟

_ بد آمدنه چی میکنی، آدم خطرناکی بود!

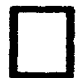
_ چطور آدم خطرناکی بود، تو از او چیزی دیدی؟

_ مه چی میفامم! اگه خطرناک نمی بود، خی چره بردن بندیش کدن؟!

_ بندیش کدن؟

_ هـان دیگـه، ... خی چی میکـدن؟ اگـه کـدام سر نمیداشـت بندیـش میکدن؟! چرا ما و شما ره کسی بندی نمیکنه؟!

بچه ها که ترسیده بودند و زبان شان بند آمده بود با پرسشهای بی شماری در دل، از آن جا دور شدند و از سوراخ روزنامهٔ پشت ویترین بازهم با کنجکاوی بیشتری به داخل نگاه کردند. یک پرزه کاغذ هم دیده نمیشد.




پس از چند روز در آن جا میز بلیاردی گذاشتند و هرکس که میخواست داخل شود و به تماشا بنشیند باید پول می پرداخت و هرکس که بازی میکرد باید پول می پرداخت و بسیاری بر بازیهای خود و دیگران شرطهای کلان می بستند؛ قمار هم میزدند.

دیگر هیچ کس به سوی این دکان نگاههای معنی داری نمیکرد و دربارهٔ آن سؤالی هم برای کسی پیدا نمیشد.

کابل ۱۳۶۰

باران، باران !...

درهیچ تابستانی مردم چنین گرمای طاقتسوزی ندیده بودند. از آسمان آتش می بارید و زمین به تابهء داغی میمانست که می پخت و برشته میکرد. چند روز میشد که آفتاب برافروخته بود؛ آسمان گرفته و غبارآلود بود؛ باد گرمی که هرم نفس زهرآگین اژدها را داشت بر گل و گیاه و آد م و حیوان می وزید و خون و خونابه را در رگ رگ هر جانداری می خشکاند.

در آغاز، مرد م و جانوران به پناه سایه ها می خزیدند؛ آه می کشیدند؛ اوه می کشیدندو تاب می آوردند، ولی دیری نپایید و بیتابی همه را کلا فه کرد– اول بچه ها و بیماران را، سپس پیران، افتاده گان و ناتوانان را، و بعد از آن نفس همه را برید. گلبته ها، باغچه ها و باغها را پژمرده کرد و شیرهء جان کشتزارها را مکید. آب در چاهساران و کاریزها رو به کاهش رفت و پوست زمین ترکید.

میگفتند خشک سالی است و هیچ کس چنین خشک سالی مدهشی را به یاد نداشت. میگفتند قهر الهی است و هرچه پیش می آید از شومی شوم و در اثر گناهان نابخشودنی ماست ! توبه میکردند؛ زاری و استغفار میکردند و هر زنده

جانی را که از تشنه گی و بیماری میمرد و هرآدمی را که جل میزد و میکشت ، زود زود می بردند و به گورستان میرسانیدند تا بوی نگیرد و عفونتش هوای سنگین و طاقت سوز را سنگینتر و طاقت سوزتر نکند. بازهم توبه و لابه میکردند؛ جبهه بر خاک می ساییدند و می گریستند، اگرچه سرشکی در کاسهٔ چشم شان نمانده بود؛ و دعای باران را می خواندند- باران رحمت و مرحمت، قطره های زلال آب حیاتی که زمین و جانوران و آدمی را سیراب میکرد و جان می بخشید؛ قطره هایی که چون سرانگشتان نرم و پر مهری می توانستند صورتهای سوخته و زمین تفتیده را بنوازند، دلهای فگار را مرهم نهند و چشمه های خشکیده و کور امید و آرزو را شادابی و فوران بخشند.

از بام تا شام آوای مرد و زن، خورد و کلان از دشت و در شنیده میشد که فریاد میزدند:

باران ، باران !...

و صداهای گوناگون کاسه ها، دیگها و چمچه ها، چلوصافها، تشتها و پیاله های مسی، برنجی و چودنی با آهنگهای ناهمگون و نا موزون، با هم و تنها از هر سو به گوش میرسید و همراه با آن صدای خسته، نومید، گلوگیروغم انگیز:

های باران، باران !... های باران، باران !...

به هر طرف پخش میشد و از بامها و بام بتیها، از کوچه ها و پس کوچه ها، از باغها و راغهای به خاکستر نشسته و فرومرده میگذشت و با باد مسموم و خفقان آور به دورهاو دوردستها، به آن سوی آبادی ، به کوهها و دشتها سر میکشید و به اوج آسمان میرفت و در همان جا گور و گم میشد.

کسی از حال و روز آبادی خبری نداشت و اگر داشت، نمی آمد و نمی دید و نمی پرسید، و از قضا هرکس که پای و دل و دماغ رفتن داشت و خری یا اسبی، یابویی و توشه و توانی برمیخاست و میرفت. کسی گلیم خود به در می برد وکسی د ست زن و فرزند هم میگرفت، و کسی دیگر افتاده یی را نیز سربار خود میکرد و میرفت و دیاری نبود که برگردد و نگاهی پشت سر خویش بیندازد.

هرکس که میرفت خودش را به جای مصون و آرامی میرساند، به محلی که آب بود و آبادانی و گلبانگ مسلمانی.

تنها بینوایان و درمانده گان بودند که نرفته بودند- نتوانسته بودند که بروند- و کمی هم از کسانی که چیزی در بساط شان بود و نخ آبی از برکت مسیحا نفسی به خانه و زمین شان میرسید و دل به دار و درخت پژمرده و باغ و زمین فروسوخته و اسب و الاغ و گاو وگوسفند نیمه جان شان بسته بودند و رفتن و فرو گذاشتن داشته ها و نداشته ها را ننگ میدانستند و عار می شمردند.

مرد م هر روز به دشت و د من می برآمد ند و درود و دعای باران بر میخواندند؛ دست بر آسمان می افراشتند و طلب آب رحمت میکردند. حتی سنگ قبر شهید را بردند و در جویچه گذاشتند و آب روان به سختی توانست آن را زیر بگیرد. بازهم امید مردم زنده ماند و پایداری کردند.

روزها و شبها به هرگونه که بود سپری شدند و دلهای بسیاری در این راه شکستند و دیده ها از خاک انباشته شدند، اما آن روز بالاً خره فرارسید.

از بامدادان که مرد و زن و کودک و بزرگ با ظرفهای تهی، چهره های به گرد نشسته و افسرده و اندامهای از توش و توان افتاده راهی صحرا شدند پاره ابر شیری رنگی را در دامنهٔ آسمان خاوردیدند که شناور بود و به سوی آنان ره می سپرد؛ ولی با تأ نی می آمد و گاهی چنان می نمود که بر سقف آسمان میخکوب شده است ونمی جنبد. این پاره ابر بالاً خره در هوای د م کرده و سنگین ، بزرگ و بزرگتر شد وپاغنده های عظیم و تیره رنگی هم بر آن افزودند. ابر به هر جانب بال و پرکشید و گسترد و پراگند و کوهی شد و دیوی شد و تنوره کشید و در برابر خورشید سینه سپر کرد. مردم فریاد برآوردند:

ابر رحمت ، ابر رحمت! ... خدایا شکر! خدایا شکر!

خون در رگهای همه دویدن گرفت؛ رنگ به رخساره هابازگشت و بچه ها از فرط شادمانی به پایکوبی و دست افشانی به دور تک درخت پیر و خشکیده یی پرداختند که پدران شان پشت در پشت بدان باورمند بودند و آن را نظرکرده

و تـأ ثیرنـاک میدانسـتند. بینوایـان خـوش بودنـد، برزیگـران شـادی میکردنـد و سالخورده گان آزموده سر در گریبان اندیشه و تأ مل فروبرده بودند و هرگاه چشم بر آسمان میدوختند و گذشته های دورادور را به یاد می آوردندچنین ابری را با چنان هیبت وصولتی هیچگاه ندیده بودندودم به دم که آسمان به کام غول آسای نهنگی چنین سهمگین فرومیرفت بر حیرت و هراس شان می افزود.

ابر که در چند ساعت برسراسرآسمان چیره شده توفان گرد و غبار را در پی خود برزمین کشیده بود، میغرید. هزاران هزار شیر و پلنگ و خرس و ببر و کفتار زخمی و برآشفته چنگال به هم افگنده همنوا شده بودند و نعره های هول انگیزشان کوه و کمر و دشت و آبادی را میلرزاند و چنان بیمی بر تن و جان یکایک باشنده گان نشانده بود که هرکس به سوی لانه و کاشانه و پناهگاهی می گریخت. سیاهی شب فرودآمده نفس همه را بریده بود. هیاهو و توفان و مویه و زاری اجزای طبیعت و رعد و برق چندان بود که هول رستاخیز را بر دلها ساری و در رگها جاری کرده بود.

نخستین قطره های باران که فرودآمدند و برخ را در گریزشان به پناه دیوار و پوششی در ربودند، بسیار خوشایند و نوازشگر بودند و بچه ها را به سرمستی و بازیگوشی وامیداشتند. کم کم آب از سر و روی شان به گریبانها و زیر پیراهنهای فرسوده و پینه پاره راه یافت و تن خسته و سوخته و تشنهٔ شان را نوازش کرد. همه در شور و مستی بیخود شده دم گرفته بودند و بـ رانی میخواندند:

ببار ، ببار که یخ شه
جو و گند م درخ(ت) شه ! ....

ترانهٔ باران از هر سو شنیده می شد و در همه جا بازمیتابید:
باران رحمت است

ببار ، ببار که یخ شه
جو و گند م درخ(ت) شه ! ....

اما بارش لحظه به لحظه شد ت می یافت. باد و باران به هر سو شلاق

میکوبید و غوغای عجیب و د لهره انگیزی برپا شده بود. بچه ها که بیتاب شده بودند و به هر سو فرار کرده تنها تنها یا باهم به خانه ها، کلبه ها و مخفیگاه های نزدیک خزیده بودند پچ پچ میکردند. باران با چنان تندیی می بارید که گمان میرفت آسمان سوراخ شده است و از میلیونها میلیون سوراخ و منفذ، آب مانند ناوه و جویبار فرو میریزد. گپ از فرونشستن تشنه گی و سیرابی دیگر گذشته بود. همسایه یی درمانده بر همسایه اش صدا میکرد:

_واویلا ! این چی حال است ، می بینی ؟ !

او به سختی می شنید و با آوازی لرزان و وحشت آلود، در حالی که فریاد می کشید تا آوازش نا شنیده نماند میگفت:

_می بینم برادر ، خدا به دادمان برسد. نشنیده ای که گفته اند: **شبنم در خانهٔ مور توفان است** ! این دیگر توفان نیست ، بلاست ، بلا ؛ خدا نجات بدهد !

و او پاسخ میداد:

_توبه کن تبه ؛ پناه بر خدا ، پناه بر خدا !

باران، ساعتها سیل آسا می بارید. هیاهوی دیوانه کننده یی همه چیز را به کام خودکشیده بود. از این جا و آن جا صدای خشک شکستن و فروغلتیدن به گوش میرسید و آمیخته به آن بع بع گوسفندان هراسان و سرگردان و نعره های رقت انگیز چارپایان پراکنده درکشتزاران و کوچه باغها.

شامگاهان بودوهوا قیرگون بودو گاهی که رعدمی غرید و آذرخش می تابید و ابرها در خطی دراز و شکسته می شگافتند، سیمای پر تشنج آبادی از پرده بیرون می افتاد و در پوششی اسرارآمیز و شوم فرومیرفت.

آدمها دیده نمی شدند و معلوم نبود که به کجاها خزیده اند و چه بر سرشان آمده است؛و هنگامی که درلابه لای غلغلهٔ گوش خراش ، زوزهٔ گرگان آوارهٔ بیابان هم شنیده شد، صدایی که ازترس مرگ و ستوه ، خفه ومسخ شده بود گوش اهالی پنهان ودرمانده را به شد ت آزرد:

_سیل ! ... سیل ! ... سیل ! ... کمک کنید ، سیل ! ....




توفان که فرونشست، سیل گذشت و شب به پایان رسید، آسمان صاف صاف بود؛ کف دستی ابر هم در آن دیده نمی شد. نه غباری ، نه دمه یی ، نه گردبادی . هوا کاملاً آرام و تازه بود. جانورانی که توانسته بودند به د شت برسند و تاب بیاورند، میگشتند، میچریدند و گاهی سرشان را بالا میگرفتند و با پرسش گنگی در نگاههای رمیدهء شان به ویرانه ها خیره میشدند. از آبادی کمتر اثری بر جای مانده بود. تک و توک آدمهایی هم که به سختی جان به در برده بودند و افتان و خیزان از زیر خاک و گل و پناهگاه های تصادفی شان بیرون میشدند، بیشتر به مرده گانی همانند بودند که زنده شده سر از دیار خاموشان برآورده باشند. همه لال و حیرتزده و سرگردان بودند وبه دور خود می چرخیدند، مثل این که چیزی را گم کرده باشند.

هوا ملایم و نوازشگر بود. چشم خورشید ازپشت کوه بالا میرفت و با بی اعتنایی به جایی که در گذشته آبادی بود می نگریست.

کابل ۱۳۷۲

افسانهٔ دیوارها

باستان شناسان از زیر خروارها خاک به سندی دست یافته آن را از کوزهٔ سر به مهری محتاطانه برکشیده اند وبه الفبای ما درآورده ، که باهم میخوانیم- یاد داشتهایی که آوای پرتاب شدهٔ زمانی گذشته و دور است به سوی ما. اگر نتوان آن را سندی تاریخی شمرد، اثبات ضد تاریخی بودن آن هم کار آسانی نیست؛ ولی در این نکته هیچ شکی نمی توان آوردکه نویسنده در برابر تاریخ و وضع روزگارش ادعایی دارد. این که توانسته ادعایش را برکرسی حقیقت بنشاند یا نه ، داوری آن را بر دوش ما نگذاشته است ؛ و ما کار خودمان رامیکنیم، یعنی خیلی ساده این یاد داشتها را برمیداریم و میخوانیم و پیام دهنده هم کاری ندارد به این که از یاد داشتهایش خوش مان می آید یا نه. خدا پدر آنهایی را بیامرزاد که این یافته را جزو آشغال نشمرده ما را از لذت خواندن چند کلمه درد دل یک همنوع مان محروم نکرده اند!

و اما، جای افسوس است که سیمای نگارندهٔ آنها درعقب دیوارهای غبارآلود و غمزدهٔ زمان پوشیده میماند و ما نمی توانیم بر آنچه خودش در متن به

تلویح دربارهٔ خود آورده چیزی بیفزاییم. البته درظاهر مجال جست و جوی، باریک اند یشی و گره گشایی از کسی گرفته نشده است:

قبیلهٔ ما مردمی د لیر، سخی، جنگاور و همچنان بسیار ساده و بی قال وغش بودند. دشت و کوه و چراگاههای گسترده و شاداب، جایگاه بود و باش آنان بود. خوب میخوردند؛ خوش میزیستند؛ به کار کسی کاری نداشتند و از آزار موری هم سر باز میزدند. سالها و سده ها سپری شد و آشکار نیست که از تأ ثیر گذرایام و نزدیکی سعد و نحس ستاره گان بود یا رایزنی و گره افگنی دیوان وپتیاره گان که مردم دچار قحط و غلا شدند؛ تنگدستی و بیمایه گی چون خوره به جان همه گان افتاد و روان اهورایی شان را تیره و گمراه کرد و آنان را براین داشت تا به پیرامون شان و به کرانه های دورادور نگاهی بیفگنند و چنگی به خوان رنگین مائده هایی که در دسترس و نصیب دیگران بود بزنند ! در آن روزگاران ، خرد آگاهی دهنده در تهلکهء شکم و دانش روشنی بخش به طاق نسیان افتاده بود و مروت و راستی از شومی روزگار بدکردار در سراشیب فنا میلغزید. پس نخبه ترین مردان کارزار با سهمناکترین ابزار رزم و پیکار، خیره سری و شوخ چشمی پیشه کرده کنش و منش نیک یزدانی را از خویشتن فروهشته به آهنگ گشایش سرزمین همسایه گان و همگنان، توسن کینه و آز به پیش تاختند.

همسایه گان خوش باور را هرگز چنین گمانی نبود؛ گرچه کاهنان شان پیش بینیها و پیشگوییهایی کرده بودند پرداختی به آنها نکرده در گوش فیل به خواب خرگوشی فرورفته بودند. بنابراین دچار رخدادهای هراس انگیزی شدند. با خون بیگناهان در و دشت ما رنگین و سنگین و گنجها و خواستهء بی شمار نیاکان فرهیختهٔ مان دستخوش تاراج و یغما شد. یورشگران با پشتواره های بزرگ و سیر و پر راهی دیارشان شدند و چندی گذشت تا مردم درد ضربت کاری همسایهٔ گرامی را در مغز استخوان شان دریافتند و به ستیز و خونخواهی و کینه جویی برخاسته و هم آواشدند که **کلوخ انداز را پاداش سنگ است !** سنگ را باهم برداشتند و چنان بر تارک قبیلهء سرکش ما کوبیدند که یک ستاره در نگاه

هرفرد آن به هزار ستاره برگشت و بیم از دشمن زخمی و کینه جو چندان بود که نعمت از نعمت خواره گان ماند و کوه و هامون و بیابان هم گریزگاه شان نتوانست شدن.

دیگر هوای جنگ بود و امن و امان و سلامتیی در کار نبود و روانها و جانهای آشفته و برانگیخته به ستیز برخاسته پنجه در پنجه افگنده بودند؛ و گاهی در پرتو پشیمانی و نیک اندیشی نیکوکار و دل فگاری گوشه یی از خرد و فراست جبلی خودی می نمود و ناگزیری پیشگیری و کیاست را هویدامیکرد. تباری که نا راستی ورزیده آبروی همجوار نگه نداشته بود، چون در میان خودی و بیگانه رسوایی و بدنامی را به جان خریده بود به ناچار بار کمرشکن بازداشتن وپاس داشتن را به شانه برداشت و دست به ساختن جلوگیرهایی بر سر راه شد. نخستین اندیشه یی که به کلهٔ خام سران این تیرهٔ تبهکار راه‌یافت برکشیدن دیوارها و باروهای بلند بود به دور خویشتن، و در پیلهٔ خود بزرگ بینی فرورفتن. به هر خواری و جان کندنی که بود و با هر تازیانه یی که پشت فرو مانده گان ایل و تبار را میخراشید و خم میکرد و دمار از روزگار و دود از دماغ شان بر می آورد کار دیوارها و باروها فرجام یافت.

راویان اخبار آورده اند که دیوی بر این کارستان نگران بود و فرمان میراند و از همین روی مردم بر ساختهٔ شان نام د یوار را برگزیدند که به معنای بنیاد د یوآساست . این دیو چندان خشنو خونخوار و بد کردار بود که در پردهٔ گمان و رشتهٔ سخن نگنجد.

گویند ستمباره گان بر مردم جفاها کردند و رنجهای بی اندازه رواداشتند تا جایگاهی بس استوار و آهنین پایه برای خویشتن برساختند. خلق خدا در پای دژ هوش ربای آنان می ستیهیدند و فرمانروایان بر کنگره های کاخهای سر به فلک کشیدهٔ شان در آسمانها سیر میکردند و در ستاره گان گلگشت، و دل در گرو خاک و خاکیان نمی نهادند.

دشمن بیدار وهوشیار که بیم آینده میداشت ودر دل کودکان و نوباوه گانش پیوسته تخم کینه وستیز میکاشت، هرآن آماده بودتا ازکوچکترین رخنه و روزنه یی درآید و با زبان آتش دیار مارا بر افروزد. باربار چنین کرده بود و باز هم میخواست چنان کند. هراس دشمن، دشمن خونی و خاکی، در تار و پود جان هر باشندهٔ این سرزمین راه یافته بود و رفتار و گفتار و آیین و سرشت آغازگران پلشتی و ددمنشی هم که در فرازین جایگاه کاخها میزیستند و راستی را که بدان از بیم جان پناه برده بودند و ترس را دستمایهٔ بزرگی و شکوه خویش گردانیده بر این هراس روز تا روز می افزود و کار برپایه یی آمده بود که ایشان رابندهٔ ناتوان و دربند و نا خویشتندار اورنگ نشینان کرده بود. خداوندان تخت و افسر و جاه که بر خود بیمناک بودند و میلرزیدند همه گان را به برآوردن دیوارها و برج و باروها و دژهای پولادین و بی در و روزن دیگر و دیگر وامیداشتند، تا بدان جای که ستیغ و دامنهٔ کوهها و پهنای د شتها هم ازاین دستور آنان برکنار نمانده بود و تا چشم کار میکرد دیوار بود و بارو بود و کنگره ، و چندان استوار که هیچ کسی را برپایداری شان پندار سستی پدیدنمی آمد. برخی از این باروها و کنگره ها چنان سر بر آسمان افراشته بودند که به ابرها میرسیدند و در آنها فرو رفته میگذشتند؛ گویی میان ابرها و کنگره هامسابقتی درگرفته بود و یکی به دیگری با تفرعن میگفت:

_چشمانت کور که از من فروتری !

و دیگری با تفاخر به پاسخ میبرآمد:

_من سرافرازتر از توام که پسترین د یگرانی !

در و دیوار به جنگ افزار آذین بسته بود و از همه سو در ستایش و نیایش دیو جنگ و دیوارهای ستبر و بلند و بی همانند داد سخن داده میشد و شاعران و زبان آوران در این باره چکامه های غرا می سرودند و نقالان در باب هنرمندی معماران زبردست، لگام از زبان برگرفته رخش کلام را به جولان در میآوردند.

دیوارها !...دیوارها !....

وسوسه و تب دیوار افراشتن و بارو ساختن همه را در برگرفته بود و دشمن دیرینه که در همه جا حی و حاضر به کمین نشسته بود زیرکانه پوزخند میزد و حکیمانه اندرز میداد:

_بسازید، دیوارهای دلربای بلند و بلند ترسازید. پیروزی یارتان باد ای دیوارسازان بی بدیل همه زمانه ها!

و شب و روز بر دیوارهای سربلند شارستان ما می افزودند. شارستان ما نامدارترین خطه های جهان بود- شارستان دیوارها و کنگره های آسمانسای، و شگفتی از بام و در این شارسان نمونه به دیده می آمد. در اقصا نقاط عالم بر این نکته بحث و فحص میشد و سالانه هزاران هزار جهانگرد شگفتی زدهٔ از خود رفته به شارستان ما و پیرامون آن سرازیر میشدند و از دیوارهای به نقش و نگار آراستهٔ کوتاه و بلند و باریک و ستبر و برج و باروها و کنگره های مزین به نوترین جنگ افزارها و پیکره های ریز و درشت و دهشت آفرین دیو جنگ و تباهی و دستیاران سر سپردهٔ آتش افروز و کینه توز آن ستایش بیدریغ میکردند؛ آفرین میگفتند و در جاودانه گی آنها امشاسپنتان را به یاری فرامیخواندند و دربارهٔ آنها فسانه می پرداختند. دیگران همه به یک زبان میگفتند که در زیر چرخ گردون در هیچ گوشه یی وبه هیچ روزگاری چنین دیوارهای شکوهمند و هیبت آفرینی نبوده است و نه هم از گذشته گان فرهیخته اندرباب چنین شاهکارهایی چیزی شنیده یا خوانده اند. این کارابرمردان دورانسازاست!

دشمنان مابا شنیدن چنین آفرینها و بزرگداشتها، رندانه سرمی جنبانیدند و ازدل گرم داشتن ما به هنر والای دیوارسازی و بارو پردازی دمی نمی آسودند.

دیوارها!...دیوارها!....

تب دیوارسازی به جان و تن همه آتش افروخته بود؛ و این دیوارها چه حکمت بزرگی داشتند و ما نمی دانستیم! همسایهٔ در به دیوار ما که دوشیزه و خاتونی در سرای خود همیداشت و دل نگران ایشان همی بود، بر بلندای دیوارش بیرنگ می افزودچشم انداز و روزنه ها را بی تردید به روی همسایه گان

و اغیار و رهگذران دیده درا می بست. آن که خواسته یی درخور و گوهری یکتا درگنجینه نگهمیداشت به آماج دوری از چشم زخم بدخواهان و بدسگالان، پیرامون خویش را دیواری بلند میکرد و هرآن که از یاران غدار و مردم ناسپاس و نمک ناشناس هراسی دردل میورزیدوشب دیده برهم نمی نهاد، مهره ومهره های دیگری بر دیوار خویش می افزود. کسی که میخواست بر دیگران فرمان براند و زور بگوید و زمین یزدان را بتازد، پایگاهش را درپس دیوارهای پهناور و سرکش و خاراایین بنیاد میکرد وآن که سر به نافرمانی برداشته بود و تیغ آبدار از نیام زرینکار برکشیده سنگرگاهی شایسته تر ازپشت حصارها و دیوارهای مرموز و خارا نداشت؛ و آن کس که راه به هیچاباد میبرد هم ناگزیر به داشتن دیوار و سکو و باروی آسمانسای بود تا بانگش را آسان و رساتر به نیوشنده گان برساند. به همین گونه هرکس و ناکسی به راهی و شیوه یی نیازمند دیواری و پشت وپناه کنگره و بارویی بود.

ساختن و فرازآوردن دیوارهای بی شمار چنان شتاب و تندیی داشت که مادر دهر هیچگاه ندیده و نشنیده بود.

دیوار بساز !...دیوار بساز !....

ورد هرزبانی شده بود و گفتهٔ هر دهنی و ساختن دیوارهای نوپرداخت با شالوده های بی سابقه نسخه یی بود آزموده که برای هر درد بی درمانی سفارش میشد.

شارستان دیوارهای بلند و فلک سای بدینگونه سر از خاک برکشید. توان هرکه بیشتر، دیوارهای پیرامون او فرازتر؛ و کسانی که از نیرو تهی بودند و بیچاره درپای این دیوارها از گرسنه گی و تشنه گی میمردند و هرچه فریاد برمیکشیدند و مویه و ندبه میکردند آوای شان به کنگرهٔ بلند کاخها نمی رسید و از دیوارهای کوه پیکر بدانسو ره نمی گشاد ؛ گویی بازداشتن ازپخش آوازهای دلخراش و آزاردهنده از ویژه گیهای این دیوارها بود و تدبیری در آنها ساخته بودند تا گوشهای خجستهٔ سروران و نخبه گان و برآمده گان خوب بیاسایند.

کسانی که بهروزی فرارفتن بر چنان دیواره ها و کنگره های کاخهای شکوه افزا را یافته اند گزارش میکنند که از آن بالا بالاها، زمین و زمینیان ، خاک و خاکیان بسی دگرگونه به دیده می آیند– بسیار کوچک و ناچیز و بسیار پست و فرومرتبت. همه چیز از آن جایگاه والا و آسمانی به رنگ تیره می نماید و پوششی از حقارت و ذلت دارد. آدمیان وآدمواره گانی که در کمال مذلت در پای باروها و کنگره ها درهم میلولند و در کوی و برزن و تنگناها و خیابانها میگذرند چون جانوران پست بی ارزشی اند که بر روی زمین، بر خاک ناچیز و آلوده میخزند و سزاوار هیچگونه عنایتی نیستند. از همین روی هوس فراتر رفتن و بلند و بلندتر پریدن بیننده رافرا میگیرد.نگریستن به پایین سرگیجه می آفریندو دلشوره ، و سبب همین است که بیننده دیگر نمی خواهدبه قهقرا بنگرد و چون استمرار بر این وتیره قرارگیرد فرودستان از دیده بیفتند و در گرداب نسیان فرو روند.

پذیرفتن هم چشمان و سازش با هم آوردان و همگنان را در آن اوجها سراغ نتوان کرد. خود تنها یابی در آن جایگاه به تمام و کمال است و ثقلتی بزرگ بر آن چیره . گوشها در بلندا سنگینی نمایند و هوا چندان سبکی یابد که صداها در آن شناور و بی موازنه شوند و راه به جایی نبرند. یگان کنگره و ایوان یا بارگاه در آن بالاها بر فراز ابرها سیر میکند و کسی را در یاد نباشد که گاهی هم خبری از آن فرود آمده.

دیوارها که با احسنت ! احسنت ! گفتنهای دوستان و دشمنان و افزون بر این با کارسازیهای زیرکانهٔ خصم پنهانی و سخت سر به هر سوی شارستان ما برآمده اند چندان بر همدیگر پیشی جسته که راهها و راه کوره های چندین سده و هزاره را بریده بن بستهای بی شماری آفریده اند. اکنون دیگر مردم ما را یارای دانستن این نکته نباشد که راه از کدام طرف و بیراهه به کدام سمت است و در کجا پیش پای شان چاهی دهن گشوده. به هر سو که روی می آوری به تنگنا و بن بستی میرسی و از هر دهلیز و دروازه یی که میدرایی راهی به جایی نمی بری و بیشترینه به همان نقطه یی برمیگردی که در آغاز بوده ای .

این دیوارها را ویژه گی دیگری نیز باشد که راستی را دل من خواهان آشنا گردانیدن تان است با آن– ویژه گیی که در شارستان دیگری کمتر یابید و آن نکته این بود که هرچند این دیوارها را در پیدا از یک سو به سوی دیگر کشیده اند، مگر در نهان همه از د.ل و د ماغ ، وجدان و خرد ما شهر وندان گذر همی کنند و مرزها و بازدارنده های رنگارنگ می آفرینند که چگونه گی شان را از کسی تا کس دیگر مرتبه ها و درجه ها بود. واین را که ما دیگر نتوانیم و یا کمتر توانیم که زبان هم را دریابیم و بسیار اندک به کنه هستی مان راه جوییم و پی بریم، خود گمان خواهید فرمود. ما همزبانیم، ولی همدل نیستیم . سخنی میگوییم، ولی کردارمان با آن همسان و هم آهنگ نباشد. بخشی از دماغ مان چیزی را دریابد و بخش دیگری برخلاف آن ره نماید. پیمانی بربندیم و هنوز برنخاسته آن را گسیخته داریم و به دور افگنده . روان انسانی مان گستاخ است و مخدوش و دیوارهای نامرئیی ما را از هم برکنار میدارد و بر حذر میسازد. دیوارهااکنون خویشتن خویش ماراپاره کرده اندوهر پاره یی راجداگانه به سویی افگنده.

دیگراین شارستان از آن ما نیست وما در شناسایی آن کم آمده ایم. این جا **هزارتوی**× بیمانندی است که رفته رفته در آن میکاهیم و از ریشه مان جدا می افتیم. بریده گی تا بن استخوان ما را میلرزاند و چه سهمگین میلرزاند؛ اما راه و گذرگاهی نیابیم تا به هم برخوریم ؛ تاد لهای مان به هم رسند و د می در کنار و سایه سار یکدیگر بیاساییم. پنجره کان مارا به هوا و پرتوی تازه و امیدبخش نمی رسانند. پنجره کان رو به دیوارهای تیره و تار گسیخته گی و فراموشی دارند. تک تک به تلاش و تکاپویند– یکی این جا، دوتا آن جا، چند تا بدین سوی و چند تا بدان سوی ، و همه دست و پنجه نرم میکنند تا گوشه یی از هزارتوی شئامت و نیستی را درهم بشکنند و گریزگاهی به رهایی و رستگاری بگشایند. تلاشها و کوشش ها همه بیهوده اند و بی امیدی هرچند ناچیز بر

دیوارهای سنگدل پنجه می خراشند. ناخنها می شکنند و میریزند و دستها پینه می بندند و خون آنها را می پوشاند؛ مگر سودی به کف نمی آید.

جادوی شگفتی در شالودهٔ دیوارها نهفته است. دیوارها گوهر خویشتن اسیران را از ایشان ربوده اند و کاهنان که جادو رنگی و نیرنگی از شگردهای شان باشد، از پیش دیده بودند، سده ها و شاید هزاران سال قبل، نوزادی را که در میدان هستی چراغی می افروزد. وی از تاریکنا می آید و با آب زنده گانی جاودانه می شود. دادار جهان او را بزرگ میداردو نشانه ها در وی پدید آورد و درمانده گان از داد وی برخورند. او به دستها درود میگویدو پیوندها بر دستان وی استوار گردند. یکی و دو تا، پنج تا و ده تا، صد تا و هزاران تا به هم رسند و آیینی ستوده برپا دارند و نیرویی سترگ از ایشان بزاید و در جهان بپراکند.

و من که این درد واژه ها را بر شما ارزانی کردم بدین آماج است که ندانم چه برسر ما نوشته اند. هرچه نبشته و کنون هرچه می خواهد باشد، گو باش! ولیک پروای من از آن کودک نازنینی است که ماهی بر جبین دارد و ستاره یی در آستین و من ندانم که از کدامین تخمه است و در چه زهدانی می شگفد؛ ولی خواهان آنم و آرزویی بزرگ در دل دارم تا از میمنت انفاس پاک و به همت و پایمردی یاران و فداییان راستین ایشان دیوارهای آسمانخراش شارستان ما درهم شکنند و فرو ریزند؛ چنان که کوهواره ها را ذره ذره، غبار و گردسازند و همه را به پای خورشید بپراکنند؛ بن بستها را بر درگاه روشنایی بگشایند وهوای جان بخش بهاران گلباران و عطربیز و مهرانگیز را از دشت وکوه و دمن و باغ و راغ دوباره به مهمانی خانه ها و کاشانه های مان فراخوانند تا باشد که سایه های سنگین و سهمگین و اندوهزای دیوارهای کهنی که از خاک تا سماک و از بیرون تا ژرفای درون ما را فراگرفته است زدوده گردند. من یارستن نتوانم که تا آن گاه باشم؛ دریغم نیست؛ ولی امید آن دارم تا به خجسته هنگام شادخواری، دمدمه های درد و داغ من فراموش تان نشوند و از این دل آرزومند نیز یاد آرید!



قرنها گذشته است و یک روز دو بچهٔ آشنا در گوشهٔ چهارراهی به هم میرسند. من تکه یی از گفتگوی آنان را برای تان برگزیده ام . شاید چنین مقایسه یی باورنکرد نی باشد و یا به گمان کسی برسد که ده به کجا و درختها به کجا؟! اماخیال میکنم با آن تصوری که ازسندباستان شناسان پیدا کرده اید به یک بارخواندن بیرزد:

اولی– دیوار خانهٔ تان را بلند کردید؟

دومی– بلی.

اولی–چرا؟

دومی– زن کاکایم هر روز با مادرم جنگ میکرد و ما را که به طرف شان میرفتیم میکشید!

اولی– کاکایت چیزی نمی گفت؟

دومی– گفته نمی توانست !

اولی– از زنش میترسد؟

دومی– ترس ... نمی دانم !

اولی– پس چرا چیزی نمی گفت؟

دومی– پدرم با او گپ نمی زند !

اولی– از کی؟

دومی– سالها شده !

اولی– خوش شدی که دیوار را بلند کردند؟

دومی– د لم به کاکایم می سوزد !

اولی– چرا د لت به پدرت نمی سوزد؟

دومی– به پدرم؟ !....

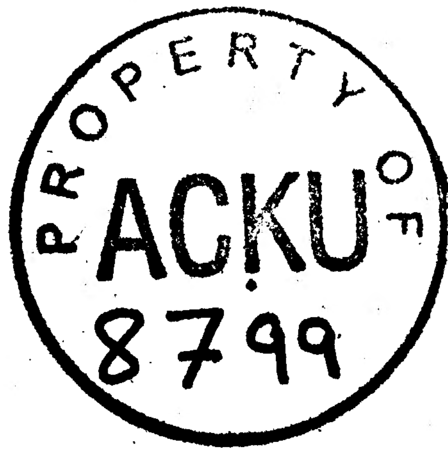
اولی– راستی ، شنیده ای که میگویند: د یوارها موش دارند و موشها

گوش؟

دومی– خاموش که می شنوند !

کابل ۱۳۶۸

× **هزارتو یا لا بیرنت**- ساختمانی بوده در کرت که دهلیزهای پیچ در پیچ داشته هرکسی که به درون آن پا میگذاشته است دیگر نمی توانسته راه خروجی بیابد.





سایر کتب نشر شده مرکز نشراتی آرش

۱- گوشهء ازقتل های سیاسی در تاریخ افغانستان معاصر
۲- سوگواران گرسنه کابل
۳- نادرشاه چگونه به قتل رسید ؟
٤- دو چهره از امیر عبدالرحمن خان
٥- نقشی ازسیمای نقاش بزرگ (غلام محمد میمنگی)
٦- کتاب افغانستان در مسیر تاریخ و اشتباهات رشتیا
۷- چشم درچند کتاب از دریچه قلم
۸- چرا کتاب افغانستان در مسیر تاریخ توقیف شد.
۹- در امتداد فصل دلتنگی (مجموعه اشعار س- رضاپور)
۱۰- شورش عشق (گزیده، غزلیات شیخ سعد الدین انصاری)
۱۱- محمد هاشم میوندوال
۱۲- تاریخ ادبیات افغانستان(میرغلام محمد غبار)
۱۳- قرارداد های افغانستان
١٤- برنامه های محاسباتی کمپیوتر
١٥- جاده، خاکستری و فولادی (مجموعه داستانها-ازنعمت حسینی)
١٦- ترانه های غربت (مجموعه اشعار)
۱۷- شمان آزادی
۱۸- درلحظه های غربت (مجموعه، اشعار)عبدالجبارتوکل هروی
۱۹- از باغ تا غزل (مجموعه، اشعار) لطیف ناظمی
۲۰- یادداشتهای زیر تصویر (مجموعه داستان) گل احمد نظری آریانا

از همین نویسنده

- خفاشان — گزینهء داستانهای کوتاه
- حمید و ماهیگیران — اثر جرالد ین کی — (ترجمه)
- ملکهء برفها — اثرهانس کریستیان اندرسن — (ترجمه)
- نلیکوال کار — اثرایلیا ارنبورگ — (ترجمه)
- د مور حماسه — گزینهء داستانهای کوتاه — (ترجمه)
- قصه های پریان — اثرهانس کریستیان اندرسن — (ترجمه)
- مور، زوی او سرکاری آسونه — گزینهء داستانهای کوتاه
- گجسته افراسیاب — گزارش
- آلتونتاش خوارزمشاه — گزارش
- مجموعهء مقاله های پښتو
- مجموعهء مقاله های دری
- داپیینو واټ — اثر عبدالغفوربرښنا — (ترجمه)



The Notes Below the Picture

Short stories

by:

Nazary Aryana

1999

ناشر : مرکز نشراتی آرش

کتابخانه آرش : متصل سپوژمی پلازا

یونیورستی رود- پشاور- Tel: 845134

Email: arash_bookshop@yahoo.Com

